

هزارتو

زهرا لاجینانی

سرشناسه سرشناسه :

عنوان قراردادی عنوان قراردادی :

عنوان و نام پدیدآور عنوان و نام پدیدآور :

مشخصات نشر مشخصات نشر :

مشخصات ظاهری مشخصات ظاهری :

شابک شابک :

وضعیت فهرست‌نویسی وضعیت فهرست‌نویسی :

یادداشت یادداشت :

موضوع موضوع :

موضوع موضوع :

رده‌بندی‌کنگره رده‌بندی‌کنگره :

رده‌بندی دیویی رده‌بندی دیویی :

شماره کتاب‌شناسی ملی شماره کتاب‌شناسی ملی :

هزارتو هزارتو هزارتو

نویسنده: نام نویسنده نویسنده: نام نویسنده نویسنده: نام نویسنده

ناشر: انتشارات ناشر: انتشارات ناشر: انتشارات

شمارگان: نسخه شمارگان: نسخه شمارگان: نسخه

نوبت چاپ: اول، نوبت چاپ: اول، نوبت چاپ: اول،

قیمت: تومان قیمت: تومان قیمت: تومان

شابک: - - - ۹۷۸-۶۰۰- شابک: - - - ۹۷۸-۶۰۰- شابک: - - - ۹۷۸-۶۰۰-

وفاداری و حق‌گویی نه کار هرکسی باشد

غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

(حافظ)

این کتاب تقدیم به همسر (جواد بیگی)

به پاس وفاداری و حمایت‌هایش

داستان‌ها همیشه ریشه در واقعیت‌های زندگی داشته‌اند. با پیوند واقعیت و تخیل می‌توان با دردها، رنج‌ها، حسرت‌ها، زیبایی و

زشتی‌های جهان ارتباط بهتری برقرار کرد.

کتاب هزارتو یک روایت کلی است شکل‌گرفته در ذهن من از برش‌های زندگی چند زن که دریچه‌های قلبشان را برای من گشودند و

زخم‌هایشان را نشانم دادند.

امیدوارم برای زنان دیگر، هزارتو دریچه‌ای باشد به دنیایی که در آن بتوانند فارغ از نام همسر و نام پدر، خود را تعریف کنند.

(زهر لاجینانی پاییز ۱۳۹۹)

گالیله گفت: «بنای هستی بر مبنی هندسه است» مهندس روزت مبارک...

چند بار کامنت را خواند، اما صاحب آن را نمی‌شناخت. روی نامش انگشت گذاشت، در صفحه‌اش هیچ پستی وجود نداشت. عکس پروفایل پیج هم خالی بود. بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و از صفحه‌ی اینستاگرامش بیرون آمد. ساعت، دوازده و نیم ظهر را نشان می‌داد و کاوه در انتظار همسرش داخل ماشین نشسته بود. از فکر کردن به پیج ناشناس دست برداشت و نگاهی به خیابان سمت بازار انداخت. قصد داشت با آرزو تماس بگیرد و بخواهد زودتر خریدش را تمام کند اما دعوی چند نفر وسط خیابان، باعث شد از ماشین پیاده شود و سمت آن‌ها برود.

پیرمردی قد کوتاه و لاغر با مردی قد بلند و جوان، یقه‌ی هم را گرفته و به هم ناسزا می‌گفتند. با دخالت مغازه‌دارها و راننده تاکسی‌ها از یکدیگر جدا شدند. گویا هر دو راننده‌ی تاکسی بودند که بر سر نوبت با هم بحثشان شده بود.

راننده‌ی جوان، لب جدول خیابان نشست که جلوی مغازه‌ی ماهی‌فروشی قرار داشت و از آن بوی زُهم ماهی در ظهر گرم تیرماه بلند می‌شد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و پشت سر پیرمرد که با شانه‌های افتاده سمت تاکسی‌اش می‌رفت، فریاد زد: چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاک گور!

پیرمرد نگاهی به جماعت اطرافش انداخت و سر به زیر و لُخ‌لُخ‌کنان خود را روی آسفالت کشید؛ سوار ماشینش شد و بدون اینکه مسافر سوار کند، حرکت کرد و رفت.

صاحب دکه‌ی ساندویچی روبه‌روی مرد ایستاد و با غیظ گفت: عه خجالت بکش مرد! آقای مرادی جای پدرته، این چه رفتاری بود داشتی؟! کوچیکی گفتن، بزرگی گفتن!

مرد نفس‌زنان سرش را بالا گرفت. هنوز قلبش با ریتم نامنظمی می‌تپید و پیراهن فرم‌آبی‌رنگش را بالا و پایین می‌برد. نور خورشید به چشمانش خورد، دستش را نقاب صورتش کرد و جواب داد: دوره‌ی این حرف‌ها گذشته، دیگه حالا هر کی احترامش دست خودشه! بعد رو به کاوه کرد که دست به بغل گوشه‌ی خیابان ایستاده بود و تماشایش می‌کرد: از صبح تا حالا به کورس مسافر بردم. چرا؟ چون هر کی بازنشست شده و حقوق بگیر، یک ماشین انداخته زیر پاش و شده مسافرکش! دیگه نوبت به ما جوون‌ترها نمی‌رسه که کل خرج زندگی مون رو از همین لکنته می‌دیم.

مرد پایش را محکم به سپر ماشین خودش کوبید و ادامه داد: در روز یکی دو مرتبه نوبت من می‌شه که باید خرج زندگی و اجاره و قسط و تعمیر و بنزین و هزار تا کوفت دیگه رو از همین دو ریال مسافرکشی دربیارم! اگه چهارتا مثل این پیرمرد طمع نکنن و بشین تو خونه‌هاشون، منم می‌تونم دو ریال بیشتر کار کنم به یه گوشه از زخمای زندگی بزنم!

افرادی که دور مرد ایستاده بودند، ساکت نگاهش می‌کردند. بوق اتوبوس واحدها، ویراژ موتورسیکلت‌ها، صدای عابری که با تلفن صحبت می‌کرد و از کنارشان می‌گذشت، مردی که با فریاد از پیرزن وسط خیابان می‌خواست زودتر راه را باز کند، حرارتی که از آسفالت داغ خیابان بلند می‌شد و بوی زهم ماهی، فضا را غیرقابل تحمل کرده بود.

عرق از پیشانی مرد راننده روی گردنش چکید، دستش را داخل جیبش فرو کرد و تعدادی اسکناس ده و پنج هزار تومانی میان خیابان پرت کرد و گفت: اون وقت اگه زنت زنگ بزنه بگه مهمون ناخونده رسیده، سر راحت یک کیلو مرغ و دو کیلو میوه بخر، نمی‌خوای سرت رو به دیوار بکوبی!

شاید بقیه‌ی راننده‌ها هم همین نظر را داشتند که چیزی نگفتند. در همین وقت صاحب مغازه‌ی لوازم‌خانگی هم که کنارشان ایستاده بود، جلوتر رفت. تقریباً پنجاه ساله به نظر می‌رسید با موهای جوگندمی و صورتی که از اصلاح اول صبح هنوز برق می‌زد. خوب و تمیز لباس پوشیده بود و بوی ادکلنش شامه‌ی کاوه را میان آن همه بوی ماهی نوازش داد.

- چرا این قدر زود قضاوت می‌کنید؟ اونم یکی مثل شما! پیرمرد بیچاره پارسال پسر جوونش از داربست افتاد و به رحمت خدا رفت؛ پسرش بیمه نبود و خرج عروس و نوه‌هاش رو هم باید بده، دخترش رو هم قراره پاییز امسال ببرن و باید جهیزیه بده، خدا رو خوش نمی‌آد این جور باش حرف زدید!

نگاهش به بقیه راننده تاکسی‌های جوان تر هم بود. بعد دستش را روی شانه‌ی مرد جوان گذاشت و گفت: از درد مجبوره که با این سن و سال می‌آد اینجا چهارتا مسافر ببره تا شاید دو قرون بیشتر براش بمونه و تو روی خانواده‌اش شرمند نشه! دیگه تو این دوره، گرفتاری پیر و جوون نمی‌شناسه!

مرد راننده که عصبانی بود و حالا خجالت زده به نظر می‌رسید، خم شد و پول‌هایی را که از داغی هوا به آسفالت چسبیده بودند، جمع کرد اما جوابی به حرف‌های مرد مو جوگند می‌نداد.

راننده تاکسی‌ها با هم صحبت می‌کردند که کاوه سمت ماشین خودش برگشت. آرزو عینک دودی‌اش را به چشم زده و به سمند سفیدرنگشان تکیه داده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. دزدگیر ماشین را زد و به همسرش اشاره کرد سوار شود. آرزو تلفن را قطع کرد، وسایلش را روی صندلی عقب گذاشت و گفت: دعوا شده بود؟

داخل آینه بغل نگاهی انداخت و درحالی که ماشین را از پارک بیرون می‌آورد جواب داد: دو تا راننده تاکسی سر مسافر دعواشون شده بود.

توضیح بیشتری نداد. از کنار تاکسی که گذشتند، مرد جوان پشت فرمان نشسته و در انتظار مسافر بود.

- هوا چقدر گرمه، تموم لباسام به تنم چسبیده!

- شیشه رو ببر بالا تا کولر رو روشن کنم.

آرزو همین کار را انجام داد، سپس خم شد و از روی صندلی عقب پاکت خریدش را برداشت، شومیزش را از آن بیرون کشید و پرسید: قشنگه؟

کاوه نگاهی گذرا به آن انداخت و گفت: باید توی تنم ببینم.

- باشه رفتیم خونه‌ی عزیز می‌پوشم، ببین!

از زیر عینکش به آرزو نگاه کرد و درحالی که دنده‌ی ماشین را زیاد می‌کرد، پرسید: خونه‌ی عزیز؟

- آره مامان الان زنگ زد گفت بریم اونجا.

- نه بگو نمی‌آیم، می‌خوام برم خونه یکم استراحت کنم، دیشب تا صبح پلک نزدم!

آرزو شومیزش را داخل پاکت گذاشت.

- باشه هر جور راحتی، اتفاقاً خودمم خسته‌م.

گوشی‌اش را از کیف بیرون کشید و ادامه داد: پس بذار به مامان بگم نمی‌ریم که منتظر نباشن.

چند دقیقه بعد به خیابان اصلی رسیدند که آپارتمانشان در آن قرار داشت. آرزو رو به همسرش کرد و گفت: حالا که نرفتیم خونه مادر جون بهتره غذا بگیریم؛ ساعت یکه، دیگه نمی‌رسم غذا بپزم.

کاوه عینک دودی‌اش را روی موهای پرپشتش فرستاد و کنار رستوران سر کوچه‌شان نگه داشت. ترمز دستی را کشید و پرسید: چی می‌خوری؟

آرزو سرش را به شیشه تکیه داد، چشمانش قرمز شده بودند. شب گذشته تا نزدیک صبح آزمون‌های بچه‌ها را تصحیح کرده بود.

- فرقی نمی‌کنه هر چی خودت دوست داشتی بگیر، اما خوراک کباب بگیرم راضی ترم!

کاوه دست روی چشمانش گذاشت.

- به روی چشم.

واحدشان طبقه‌ی چهارم قرار داشت. یک واحد نود متری که سه سال قبل با پول جهیزیه‌ای که آرزو قرار بود بیاورد و پس‌انداز کاوه و گرفتن چند وام مختلف آن را به سختی تهیه کرده بودند. آرزو تمام پول جهیزیه‌اش را که پدرش در اختیارش گذاشته بود برای خرید خانه تمام کرد، اما مادر کاوه و مادر آرزو باز هم طاقت نیاورده بودند که آن‌ها را بی‌جهیزیه راهی زندگی جدیدشان کنند و مقدار زیادی از وسایل ضروری را برایشان تهیه کردند. کاوه هم که حالا کارش گرفته و چند قرارداد با شرکت‌های ساختمانی بسته بود، برای قدرشناسی از آرزو قول داده بود در اولین فرصت بهترین لوازم را برای واحد کوچکش تهیه کند.

در واحد به راهرویی باز می‌شد که انتهای آن سرویس بهداشتی قرار داشت. پذیرایی ۲۴ متری با آشپزخانه‌ی تمام‌ام‌دی‌اف و دو اتاق خواب کوچک، محیطی کافی و گرم برای آن‌ها بود. خانه به سلیقه‌ی آرزو با کاغذدیواری گل‌دار پوشانده شده بود و برای یک زن و شوهر کاملاً مناسب و راحت به نظر می‌رسید. تراسی داخل پذیرایی قرار داشت که رو به باغ‌های پشت ساختمان باز می‌شد و چون طبقه‌ی چهارم بودند، در شب می‌توانستند شهرک را زیر پایشان تصور کنند.

کاوه موهایش را با سشوار خشک کرد و آن را روی درآورا انداخت و خود را روی تخت رها کرد. آرزو دستانش را با حوله خشک کرد و وارد اتاق شد. با دیدن سشوار چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت: کی می‌خواهی یاد بگیری حوله رو روی تخت پرت نکنی و سشوار رو سرچاش بذاری؟

کاوه دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: خوشگل خانم اگه شارژر رو برام بیاری دیگه تکرار نمی‌شه!

آرزو لبخندی روی لبش کاشت و وارد پذیرایی شد، شارژر را با گوشی خودش برداشت و بعد از اینکه کنار همسرش دراز کشید، پیام‌های تلگرامش را چک کرد. کاوه که شب قبل تا صبح روی نقشه‌های ساختمانی کار کرده و خسته بود، گوشی را به شارژر وصل کرد، دستانش را دور آرزو حلقه کرد و درحالی‌که سرش را روی موهای نمدار آرزو گذاشته بود و آن‌ها را بو می‌کشید، او را سمت خودش کشید و گفت: عجب دیازپامی داره بوی موها!

آرزو از ته قلب خندید و دستانش را دو طرف صورت کاوه گذاشت. در چشم‌های هم خیره شدند و لب‌هایشان را به هم نزدیک کردند. یک رابطه‌ی زناشویی عالی و نرمال و گرم!

چشمانش را که باز کرد، ساعت ۵ بعدازظهر را نشان می‌داد. عقد دختر آقای اصلانی همسایه‌ی دیوار به دیوار مادر بزرگش بود. چون خانه‌ی مادر بزرگش بزرگ بود، خانم اصلانی از «عزیز»ش اجازه گرفته بود مجلس در خانه‌ی آن‌ها برگزار شود و آن‌ها هم دعوت بودند. آرزو کنارش راحت به خواب رفته بود. آهسته بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده و از روی تخت بلند شد. اول سمت موبایلش رفت که در شارژ بود. حتماً زندایی و مادرش چندین بار تلفن زده بودند. همیشه عادت داشتند موقع خواب بعدازظهر تلفن را از پرین بکشند و موبایل‌ها را در حالت سایلنت قرار دهند.

چندین تماس بی‌پاسخ از زندایی افسانه «مادر آرزو» و فرحناز «مادرش» داشت. عدد «یک» روی صفحه‌ی اینستاگرامش هم نشان از پیام خصوصی در دایرکت داشت.

«خسته...»

خودخواه...

بی‌شکیب و بی‌قرار...

از این جهان...

فقط همین‌ها را برایم باقی گذاشته‌ای...

با من مدارا می‌کردی...

شاید این قدر برایت دلتنگ نمی‌شدم!

»L*A*L*E*H*«

هنوز پستی وجود نداشت، اما تصویر پروفایل یک جفت چشم بود. با استفاده از نرم افزار داخل گوشی عکس را باز کرد و بدون آنکه پلک بزند به آن زل زد. تصاویری که در ذهنش نقش می بستند، زنده بودند ولی مبهم! کمی که عکس را نگاه کرد از پیچ بیرون آمد. چشم هایی که با او غریبه نبودند و او را بین گذشته و حال معلق و گیج کرده بودند. کلافه روی مبل راحتی نشست و نوشت:

- شما؟

ولی پاک کرد!

- ببخشید به جا نیاوردم!

باز هم پاک کرد!

- من شما رو می شناسم؟

باز هم پشیمان شد و پاک کرد. دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و چشمانش را بست.

این ناشناس که بود؟ هم احساس می کرد او را می شناسد و هم این طور به نظر می رسید که کسی قصد داشت او را اذیت کند. یعنی چه کسی قصد داشت او را اذیت کند؟ ولی نه! چشم ها را می شناخت. نام کاراکتر را می شناخت، با این پیام ها بیگانه نبود اما از طرفی هم محال بود احساسش درست بگوید!

- بیداری کاوه؟

صاف سر جایش نشست. اینستاگرامش را بست و گوشی را روی میز تقریباً پرت کرد. دستی به صورتش کشید و به آرزوی دلبرش که بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد.

- آره خانمم بیدارم، حاضر شو بریم، حسابی دیر کردیم!

آرزو خمیازه ای کشید و جواب داد: حالا همه حسابی شاکمی می شن.

و درحالی که سمت سرویس بهداشتی می رفت، گفت: حتماً خیلی هم زنگ زدن.

- صدبار!

بعد از اینکه دست و صورتش را شست به اتاقش برگشت. کاوه روی مبل لم داد. می دانست تا آرزو حاضر شود حداقل بیست دقیقه ای وقت دارد. چشمانش را بست و به فکر فالوری که با کامنت های گاه و بیگاهش قصد داشت چیزی را به او بفهماند، فرو رفت. چند وقتی می شد یک ناشناس تمام پست هایش را لایک می کرد و زیر تمام آن ها کامنت می گذاشت، جوری برایش می نوشت که انگار او را بهتر از خودش می شناسد. اوایل اهمیتی نمی داد اما به مرور کنجکاو شده بود که او چه کسی است؟ چطور ساعت یک و یک دقیقه نیمه شب، تولدش را در چهارم اردیبهشت تبریک می گفت و از آرزو هایش خبر داشت؟

هر روز صفحه ای این مخاطب ناشناس را باز می کرد اما بدون عکس و پست بود. مدتی بود گمان می کرد شاید آرزو باشد و یا یکی از دخترهای شرکت ساختمانی که به عنوان مهندس چند سالی بود در آن به صورت قراردادی استخدام شده بود، اما عکس پروفایل امروز به او نشان داد تمام حدس هایش اشتباه بوده، ولی نمی خواست به پرش های گاه و بیگاه ذهنش که با دیدن چشم هایی آشنا او را به گذشته می بردند و کاراکترهای نام آن اعتماد کند و شاید هم نمی خواست باور کند!

صدای همسرش بند افکارش را برید.

- پاشو آماده شو دیگه، دیر شد!

سرش را تکانی داد تا شاید بتواند حدس و گمان هایش را از مغزش بیرون بریزد و ذهنش را سبک کند اما نمی شد. در طول مدتی که لباس می پوشید تصمیم گرفت پی ام های امروز را هم مثل چند وقت گذشته نادیده بگیرد.

دستی به صورت مرتب و اصلاح شده‌اش کشید و خودش را در آینه تماشا کرد. موهای سیاه و براقش خوب حالت گرفته بودند اما پیشانی عرق کرده‌اش به او نشان می‌داد برای مرتب کردن موهایش وارد اتاق عزیز نشده است.

حالش خوب نبود و احساس تشنگی می‌کرد. برای یافتن پارچ آب مادرزرگش که همیشه کنار سبد داروهایش بود، نگاهش را اطراف اتاق چرخاند اما چیزی پیدا نکرد. نگاهش را دو مرتبه به آینه قدی داد. نور باریکی از زیر پرده‌های کشیده شده‌ی اتاق روی آن افتاده بود. بیرون باد ملایمی می‌وزید و پرده‌های مخمل بنفش‌رنگ، یکدست موج برمی‌داشتند.

دستش را از گردنش برداشت، آهی کشید و دست به کمر زد، همچنان به خودش خیره بود و گیج! با خودش فکر کرد که لاله واقعاً کجاست؟ چه می‌کند!

از بعد از ظهر نتوانسته بود آرام باشد. در طول مسیر هم کلمه‌ای نتوانست با آرزو صحبت کند. در فکرش سؤالات مختلف رژه می‌رفتند. برخلاف تصمیمش نتوانسته بود به پیام دلتنگی، به نام لاله و به عکس چشمانش بی‌تفاوت باشد و از کنار آن‌ها بی‌تفاوت عبور کند. حسی که متعلق به لاله بود، هنوز دست‌نخورده گوشه‌ی قلبش باقی مانده بود و یک عکس نتوانسته بود حس دلتنگی را که خیلی وقت پیش خاموش شده بود، دوباره روشن کند.

سرش را تکانی داد تا شاید افکارش را بپراند. از خودش بلند سؤال کرد، «چرا من اینجا ایستادم؟» نمی‌خواست جوابی برای سؤالش پیدا کند. گردن‌بند استیل هنوز به گردنش آویزان بود. دستش را بالا آورد و لمسش کرد. اسم «الله» پلاک زنجیر را شکل داده بود. یقه‌اش را بازتر کرد و گردن‌بند نماد بیشتری به سینه‌اش داد.

آرزو می‌گفت «این طوری جذاب‌تر می‌شوی» اما این را هم خواسته بود که آن زنجیر استیل بدلی را باز کند و کاوه همان روزهای اول نامزدی‌شان زنجیر و پلاک را باز کرده و در صندوقچه‌ی وسایل قدیمی‌اش گذاشته و آن‌ها را در زیرزمین خانه‌ی عزیز پنهان کرده بود، اما امروز به محض رسیدن به خانه‌ی عزیز به زیرزمین رفت. نگاهی کوتاه به دفترچه خاطراتش انداخت و پلاک را به گردنش آویزان کرد. دستش را با اطمینان به قفل زنجیر برد اما لرزش دستانش مانع از باز کردن آن می‌شد. دانه‌های عرق هر لحظه بیشتر صورتش را خیس می‌کردند، اما دست از تلاش برنداشت. نمی‌خواست زنجیر را باز کند یا واقعاً باز نمی‌شد؟ آستین کت سیاهش را بر پیشانی‌اش کشید که از اخم چروک شده بود. دستش را به دیوار گذاشت و سرش را روی آن قرار داد. چرا این طوری بود؟ پریشان، آشفته و نزار! چرا دیروز این‌طور نبود؟ یا هفته‌ی قبل و یا یک ماه قبل؟

ترسیده بود و خوب می‌دانست چیزی در قلبش سر جایش نیست. یک هزارتو داخل ذهنش درست شده بود که هر چه در آن می‌چرخید گیج‌تر می‌شد. در چوبی اتاق باز شد و آرزو سرش را داخل آورد. با دیدن کاوه نگاهی به دو طرف راهرو انداخت، با دستش دامن پیراهن یشمی‌رنگش را بالا گرفت و درحالی‌که لبش را به دندان گرفته بود، وارد اتاق شد.

کاوه عرق و دو قطره اشکی را که توی صورتش درهم قاتی شده بود یک‌بار دیگر پاک کرد. سر جایش صاف ایستاد و در آینه به آرزو که به سمتش می‌آد، نگاه کرد. دست برد و دکمه‌ی پیراهن سفیدش را بست تا زنجیر و پلاک را از نگاه تیز آرزو دور کند، حوصله‌ی بحث نداشت.

- کاوه اینجا چی کار می‌کنی؟ هر چی تو مهمونا دیدم، نبود... نگرانم شدم!

بدون آنکه سمت همسرش برگردد و یا اخم پیشانی‌اش را از هم باز کند، در آینه با تحکم به او جواب داد: یکم جو سنگین بود او مدم تو اتاق نفسی تازه کنم!

پیراهن مخمل، اندام موزون و قد بلند آرزو را در خود قاب گرفته و موهای سیاه موج‌دارش روی شانه‌هایش رها بودند. رژلب زرشکی لب‌هایش را درشت‌تر نشان می‌داد، گونه‌هایش استخوانی و بینی‌اش کشیده بود. چشم‌هایی سیاه و مژه‌هایی بلند داشت و رُبنای از جنس پیراهن روی موهایش نشانده بود. زیبا بود!

آرزو کنایه‌وار پرسید: هوا خیلی خنک، چرا...

کاوه میان حرفش دوید و با غرولند گفت: بله برا شما که نیمه عریان همه جا تاب می خوری خنکه، نه من که تو این کت و شلوار دارم خفه می شم.

و لب تحت نشست. آرزو هم کنارش جای گرفت و پکر پرسید: چته تو؟

دختر کم طاقتی بود. اشک چشمانش به بیرون جوشید. عطر تن آرزو که در شامه اش نشست عصبی تر شد! اینک حرف را به جاهای باریک نکشاند، سعی کرد بر خودش مسلط باشد... با احمی که به پیشانی اش انداخت، جواب داد: ببین آرزو جان، بهتره بری بیرون. من الان حالم خوب نیست و یکم بی حوصله ام، یک وقت حرفی می زنم دلخور می شی!

آرزو از لحن سرد و عصبی او بغض کنج گلویش دوید. پاهایش هم در صندل های مجلسی درد گرفته بودند: از دست من عصبانی هستی؟ من کاری کردم؟

کاوه از دست خودش عصبانی شد که یک مزاحم توانسته بود این قدر راحت ذهنش را به چالش بکشد و ریتم منظم زندگی اش را بر هم بزند. دستش را آرام روی لب های همسرش گذاشت و درحالی که بازوهای برهنه اش را محکم میان دستانش می گرفت، جواب داد: هیس! این حرف رو زن. کلافگیم ربطی به تو خانم خوشگلم نداره. برو... یکم دیگه می آم پیشت.

آرزو از جا بلند شد. لبخندی کنج لب انداخت و جواب داد: باشه پس زود بیا... دلم نمی خواد تنها تو عروسی بچرخم.

خوشحال بود و با قلبی مالا مال از عشق بیرون رفت، انگار نه انگار که نگاه یخ زده ی کاوه وقتی داخل اتاق بود او را به مرز جنون کشانده و حالا شنیدن همین دو جمله ی عاشقانه حالش را خوب کرده بود. خوب که فکر کرد متوجه شد اصلاً پاهایش داخل صندل های تنگ و پاشنه دارش جز نمی زند.

کاوه میان اتاق نیمه تاریک مادر بزرگ با وسایل قدیمی اما تمیز و سالم با ترکیب رنگ پرده ها و روتختی های زرشکی و دیوارهای کرمی و میز کنسول چوبی قهوه ای رنگ، خود را گم کرده بود. احساس می کرد خستگی روزهای پرکار قبلی این قدر آشفته اش کرده است اما پرش های گاه و بیگاه ذهنش به او می گفت، «هی این قدر خودت رو گول زن پسر!»

روی تخت دراز کشید و دستانش را روی چشمانش گذاشت. هم از لحاظ روحی خسته بود و هم جسمی. بوی خاص اتاق عزیز چشمانش را گرم کرد.

صدای ترقه ای باعث شد ناگهانی از جا بپرد. نگاهش را مستقیم به ساعت داد. کمتر از ده دقیقه خوابیده بود اما حداقل رخوت و سستی از بدنش کم شده بود. از روی تخت بلند شد. سر و وضعش را در آینه مرتب کرد. پلاک و زنجیر را از گردنش باز کرد تا در اولین فرصت سر جایش بگذارد و دستگیره در را محکم کشید. در واقع می خواست به خود ثابت کند قرار است محکم پای زندگی اش بایستد و افکار و خیالات واهی و فکر کردن به گذشته را از خود دور کند.

وارد راهرو که شد کسی را ندید. ظاهراً همه در طبقه ی پایین بودند. چند قدم که به جلو برداشت، نگاهش به در نیمه باز اتاق مهمان افتاد. سرکی به آن کشید. کمند و برزو کنار یکدیگر ایستاده بودند و با هم خوش و بش می کردند. عصبانی شد اما حرمت به او اجازه نداد میج کمند را بگیرد و با اینکه رگ گردنش هر لحظه بیشتر بیرون می زد خود را عقب کشید.

آهسته راهرو را برگشت و در اتاق مادر بزرگ را یکبار محکم باز و بسته کرد تا آن ها را متوجه حضور خود کند و درحالی که آرزو را صدا می زد راهرو را پیش آمد.

برزو از اتاق بیرون آمد و گفت: کجایی کاوه؟ آخه الان چه وقت خوابه؟ ساعت ۸ شبه!

خوب می دانست برزو می خواهد با صمیمت ذهن او را منحرف کند، برای همین نگاه خیره ای به او انداخت. بوی اسفند از پایین به مشامش رسید. دست هایش را که در جیب شلوار پارچه ای مشکی براقش فرو برده بود، بیرون کشید و روی نوک کفش هایش ایستاد تا قدش بلندتر شود، انگشتانش را روی سینه ی برزو کوبید و گفت: حواسم بهت هست، کمند بچه است، این قدر دور و برش نپلک!

رنگ برزو پرید. قدمی به عقب برداشت اما خودش را از تک و تا نینداخت و گفت: چی داری می گی؟ مگه آرزو و کمند برای من فرقی

می‌کنن؟ دختر عمه مه، داشتیم با هم شوخی می‌کردیم، چرا این قدر شلوغ می‌کنی؟

منتظر جواب کاوه نشد و درحالی که پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌رفت، گفت: کمند من رفتم، تو هم زود بیا!

کاوه اصلاً تحمل دیدن برزو را نداشت. از اول میانه‌ی خوبی با هم نداشتند، الان هم موقعیت مناسبی نبود که آن‌طور که دلش می‌خواهد از خجالت برزو دربیاید و ترجیح داد جواب دادن به او را به وقت دیگری موکول کند و برای اینکه با خواهرش چشم در چشم نشود، خود را به طبقه پایین برساند.

بافت خانگی مادر بزرگش قدیمی بود اما به آن خوب رسیده و اجازه نداده بودند خانه مستهلک شود. قبلاً از پله‌ها که سرازیر می‌شدی دو اتاق بزرگ قرار داشت که داخل یک راهرو باز می‌شدند اما پدر بزرگش قبل از فوت دیوارهای راهرو را خراب کرد و یک پذیرایی خیلی بزرگ هفتاد متری ساخت که به ایوان و داخل حیاط باز می‌شد. برای همین هم تقریباً بیشتر همسایه‌ها عروسی‌شان را داخل خانگی آن‌ها برگزار می‌کردند. آشپزخانه سمت چپ سالن قرار داشت و چند اتاق خواب هم در طبقه‌ی بالا وجود داشت.

نگاهش را دور سالن چرخاند. مهمان‌ها همه غریبه بودند. آرزو روی یکی از مبل‌ها نشسته و به گوشی‌اش خیره بود. کاوه سمتش قدم برداشت، درست پشت سرش ایستاد، سرش را جلو برد و گفت:

- گفته بودم خوشگلی؟

قلب آرزو به تپش افتاد. سرش را بالا برد و در چشمان کاوه که با اشتیاق به او زل زده بودند، خیره شد اما تاب نیاورد و نگاهش را گرفت و برای او کنار خودش جا باز کرد. در همین وقت فرحناز سمتشان آمد. یک دست کت و دامن خوش‌دوخت سرمه‌ای به تن داشت. قدش کوتاه و کمی تپل بود. چهره‌اش همیشه خندان بود و صورت گوشت‌آلودش کمتر چین و چرک در خود گرفته بود و چند روز قبل پنجاه ساله شده بود.

کاوه روی مبل کنار همسرش نشست و درحالی که با ذوق به مادرش نگاه می‌کرد، گفت: فرحناز خانم تا حالا کجا بودی؟

- کجا باشم عزیز دلم؟ داشتیم به مهمون‌ها خوشامدگویی می‌گفتم. شما چرا این قدر دیر اومدید؟ نگفتید اینجا کلی کار هست که باید کمک کنید؟

فرحناز اول سمت آرزو رفت، او را در آغوش گرفت و بعد از اینکه بوسه‌ای بر شانه‌های عریان دختر برادرش زد، با هم صحبت کردند. بعد نگاهی عمیق به کاوه انداخت. دستانش را گرفت و در چشمان پسرش خیره شد. بغضی که از صبح کنج گلویش گیر کرده بود، با قطره‌های اشکی که از چشمانش سرازیر شد، شکست و گفت: خیلی وقته می‌خوام یک چیزی رو بهت بگم اما هیچ وقت نتونستم! کاوه کنجکاو نگاهش کرد.

- هر روز بیشتر از روز قبل شبیه پدرت می‌شی.

کاوه عصبی شد و از غیظ دندان‌هایش را روی هم فشرد. دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت و بعد از اینکه اطرافش را دید زد، سرش را به گوش مادرش نزدیک کرد و از زیر دندان غریب: من هیچ وقت شبیه اون نبودم و نیستم.

انگار همه‌ی کائنات امروز دست به دست هم داده بودند تا گذشته را میخ‌کنند و در چشمش فرو ببرند! آرزو اخمی به پیشانی انداخت و اعتراض‌کنان سمت کاوه چرخید:

- عه کاوه! چرا این جور با عمه حرف می‌زنی؟

فرحناز دست آرزو را گرفت و گفت: خب حق داره بچه‌م! کاش انتخاب بهتری داشتیم تا خودم و بچه‌هام یک عمر شرمنده نبودیم!

آهش را بیرون داد. سرش را زیر انداخت و به کفش‌هایش خیره شد و قطره‌ی اشکی را که نمی‌دانست از سر دلتنگی است یا دلخوری از کاوه، قبل از آنکه کسی ببیند پاک کرد. کاوه متوجه شد که هیچ چیز فراموش نشده است. وقتی یک جفت چشم و یک نام می‌توانست او را این قدر آشفته کند و به گذشته بکشاند، یعنی همه چیز همان‌جا در قلب و ذهنش دست‌نخورده باقی مانده و انکار آن هم چیزی را عوض

نمی‌کرد!

مادرش منتظر بود کاوه حرفی بزند اما وقتی دید به روبه‌رو زل زده و اخم‌هایش را درهم کشیده است، ترجیح داد از کنارش بلند شود. اصلاً قصد رنجاندن پسرش را نداشت. او فقط دلتنگ بود. وقتی کاوه را می‌دید جوانی‌های همسرش جلوی چشمانش جان می‌گرفت، خاطرات گذشته زنده می‌شدند و او را مثل چند سال گذشته در آتش خود می‌سوزاندند.

همیشه عکس‌العمل کاوه به گذشته سخت بود و غیرقابل بخشش! کاوه همان اوایل این قانون را در خانه گذشته بود که زندگی قبل از ورود به اصفهان به دست فراموشی سپرده شود و هیچ‌کس هیچ چیزی از گذشته یادآوری نکند. صحنه‌ای که کاوه در اوج نوجوانی‌اش دید، تمام زندگی شخصی‌اش را هم تحت تأثیر قرار داد. غیر از این هم انتظار نداشت.

فرحناز از آرزو و کاوه فاصله گرفت. دلتنگی او فقط مال خودش بود و نباید آن را با بچه‌هایش تقسیم می‌کرد. هنوز بعد از سال‌ها جرئت نداشت به کسی بگوید دلش برای بوی تن شوهرش تنگ می‌شود، حتی به کمند! بچه‌ها تا حرفی از پدرشان می‌شد با نفرت پاسخ می‌دادند و راه را برای زدن هر حرف دیگری می‌بستند.

عشق چیز عجیبی است. فرحناز هنوز مثل بیست سالگی‌اش عشق همسرش را در دل داشت، عشقی که حتی خودش هم به خودش اجازه نمی‌داد آن را یادآوری کند، اما گاهی که چشم بچه‌ها را دور می‌دید خود را گوشه‌ای می‌کشید و اشک‌هایش را می‌ریخت و دلتنگی‌اش را کم می‌کرد.

آرزو که متوجه شد کاوه حال خوبی ندارد، آرام به بازویش کوبید و گفت: می‌خوای بریم خونه؟

کاوه نفس عمیقی کشید، به میل تکیه داد و گفت: نه یکم ذهنم خسته است.

سپس سرش را به طرف آرزو چرخاند، به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: مثل ظهر توی چنگم می‌گرفتمت و بوت می‌کردم، همه‌ی دغدغه‌هام فراموش می‌شد. قول می‌دی رفتیم خونه خستگیم رو درکنی؟

لبخند جان‌داری گونه‌های آرزو را چال کرد.

- ای جانم!

کاوه از جا برخاست. نیاز نبود فکرهای بیهوده را از ذهنش پر بدهد و خودش را درگیر چیزی و کسی بکند که به گذشته مربوط می‌شد. برای به آرامش رسیدن چه کسی بهتر از آرزو؟

ساعت یک نیمه شب بود که خانه از مهمان‌ها خالی شد و عزیز از آشپزخانه بیرون آمد. موهایش را به دو طرف شانه زده و روسری گل‌داری روی موهای سفیدش نشانده بود. پیراهن بلندی به تن داشت و کمی خمیده شده بود.

- سی تا غذا اضافه او مده. آقای اصلانی گفت غذاها برای خودتون اما ما کلاً ده نفریم و فردا هم که قراره بریم باغ، چی کارشون کنم؟

دایی بهرام که روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد بدون آنکه سمت مادرش برگردد، گفت: بده بچه‌ها بپز خیریه سر خیابون! عزیز نگاهی به ساعت انداخت و گفت: حالا که بسته است.

دایی که کنترل به دست شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌برد، جواب داد: باید بدن به نگهبانی. اون هر وقت شبانه‌روز هست. اونا یخچال دارن می‌تونن غذاها رو نگه دارن تا فردا!

همه با این پیشنهاد دایی موافق بودند. عزیز نگاهی به اعضای خانواده انداخت. چند قدم جلوتر رفت و رو به برزو گفت: پاشو برزو کار خودته، پاشو دورت بگردم!

برزو که روی مبل دمر افتاده و مشغول چت کردن با کمند بود، از جایش تکانی نخورد و جواب داد: بدید کاوه بیره!

کاوه سرش را روی مبل تک‌نفره گذاشته و پلک‌هایش را بسته بود اما هوشیار بود. از جا برخاست و رو به عزیز گفت: آره بذارید من سر راه می‌برم.

فرحناز که باز برادرش، افسانه پشت میز ناهارخوری نشسته بود، پرسید: کجا؟ مگه می‌خوای بری خونه؟

کاوه کش‌وقوسی به تن خسته‌اش داد.

- با اجازه! ساعت نزدیک یکه.

افسانه ادامه داد: مگه فردا نمی آید باغ؟

سمت زن دایی چرخید و درحالی که سعی داشت خمیازه اش را کنترل کند، جواب داد: خیلی خسته ام، می ریم خونه ولی صبح زود برمی گردیم.

عزیز که هنوز در آستانه ی آشپزخانه ایستاده بود، گفت: پس من برم غذاها رو آماده کنم که ببری! کاوه از پله ها بالا رفت تا آرزو را که برای عوض کردن لباس هایش به اتاق عزیز رفته بود، صدا بزند.

برزو برای کمند نوشت: می آی با هم بریم غذاها رو ببریم؟

- تو که گفתי خسته ای!

- آگه تو بیای خسته نیستم.

کمند لب هایش را جمع کرد، زیرچشمی نگاهی به برزو انداخت و نوشت: کاوه بفهمه دعوا می کنه!

- نگران نباش، جواب کاوه با من!

- باشه.

برزو از جا برخاست، داخل آشپزخانه رفت و گفت: مادر جون من و کمند غذاها رو می بریم که تو ثوابش شریک باشیم.

افسانه و فرحناز سرگرم صحبت با یکدیگر در مورد مهمان ها بودند و توجهی به رفتن آن دو با هم نداشتند. آن ها با هم بزرگ شده بودند و

صمیمت بین کمند و برزو هیچ وقت برای کسی غیر از کاوه مسئله نداشت. دایی هم روی مبل نشسته خوابش برده بود.

کمند در جلوی ۲۰۶ را باز کرد و کنار برزو نشست. احساس سبکی داشت. انگار دنیا در همان لحظات توقف کرده بود و هیچ کس و هیچ

چیز در دنیا وجود نداشت که او بخواهد با چنین لحظه ای عوض کند. قلبش تندتند می تپید و دستانش می لرزید.

- آگه کاوه بفهمه!

بروز فرمان ماشین را سمت خیابان اصلی چرخاند، شانه ای بالا انداخت و گفت: خب بفهمه... که چی؟

لب های خشکش را با زبان خیس کرد و گفت: آخه زشته!

- هیچ زشتی ای نداره، دیگه امسال نه سال دیگه... آخرش تو مال منی، بذار خودشون از همین حالا بدونن!

کمند همین جواب را می خواست بشنود که شنید. خودش را روی صندلی رها کرد.

نیمه شب بود و خیابان ها خلوت. بروز با آخرین سرعت رانندگی می کرد. خیریه نزدیک بود اما برزو در خیابان های شهر می چرخید و زیر

گوش کمند نجوای عاشقانه می کرد. کمند آن قدر از جملات او لبریز شوق شده بود که نمی دانست تپش قلبش از سر هیجان و ذوق است

یا ترس!

برزو دستش را گرفت و روی دنده ی ماشین گذاشت، نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و گفت: موهات رو می بافی خیلی

دوست داشتنی تر می شی.

دستانش از عرق خیس شده بودند و قلبش به تقلا افتاده بود. این اولین بار بود که برزو از احساسش به او این قدر بی پروا پرده برمی داشت.

به نظرش بهترین شب زندگی اش بود. درحالی که خط لبخند تا انتهای گونه هایش رسیده بود با خود فکر کرد «به خانه که رسیدم همه چیز

را بنویسم و این لحظات تکرارنشده را ثبت کنم.»

- فردا می ری آموزشگاه؟

کمند نگاهش را از خیابان گرفت که حالا به نظرش زیباترین قسمت دنیا بود و جواب داد: آره! این چند وقت خیلی غیبت داشتم،

می ترسم برام دردسر بشه و مدیر آموزشگاه زنگ بزنه خونه و...

برزو دنده ی ماشین را عوض کرد، میان کلامش پرید و گفت: بگن دخترتون هفته ای سه روز کلاس داره، یکی دوتاش رو نمی آد؟

از نگاه خیره‌ی برزو رویش را تاب داد و گفت: آره از همین می ترسم!
روی صندلی سمت برزو نیم‌خیز شد و با لرزشی که از حرف او به تنش افتاده بود، گفت: می‌دونی آگه واقعاً این اتفاق بیفته چی می‌شه؟
آگه کاوه بفهمه؟

بعد خود را روی صندلی رها کرد، انگشت اشاره‌اش را به دهان گرفت و ادامه داد: چرا هیچ وقت به فکر خودم نرسید؟
- خب معلومه دیگه، چون فکر فندقی تو رو من اشغال کردم!
کمند چشم و ابرویی نازک کرد:

- فکر تو رو چی؟ فکر تو رو چی اشغال کرده؟
برزو پوفی کشید، دستش را میان موهایش فرو برد و متفکرانه درحالی‌که به جلو خیره بود، گفت: خیلی چیزا... یکیش تو، یکیش دختر
خاله نغمه، یکیش...!

کمند با بُهت و دهانی باز به چهره‌ی متفکر برزو خیره بود و نور چراغ‌های زرد و قرمز خیابان روی صورتش می‌افتاد. با خودش فکر کرد
حتی شوخی‌اش هم می‌تواند قلبش را بشکند.

برزو پقی زیر خنده زد. دستش را در یک حرکت دورش حلقه کرد و او را سمت خودش کشید. بوسه‌ای روی سرش نشاناند و گفت: شوخی
کردم، فکر و قلب و روح من همه‌ش مال خودته! مال خودت تنهای تنها!

قلب کمند سخت به تپش افتاده بود، سرش بنگ شده بود و چشمانش تار می‌دید. آن قدر این حرکت برزو غیرمنتظره و دوست‌داشتنی
بود که روح و جسمش را به چالش با یکدیگر کشید. روحش داشت به پرواز درمی‌آمد و جسمش به صندلی چسبیده بود.

چند دقیقه بعد به خیریه رسیدند، اما کمند در پاهای لرزان و قلبی که هنوز از تپش نایستاده بود، قوتی ندید که از ماشین خارج شود. برزو
سوت‌زنان بسته‌های غذا را به خیریه برد و تحویل نگهبانی داد. تمام مدت کمند بی‌پلک زدن به او خیره بود و در دلش برای او ضعف
می‌کرد. قدش متوسط بود، شاید چهار پنج سانت از خودش بلندتر... سفید بود و چشم‌های عسلی‌رنگ و موهای خرمایی داشت.
لاغراندام بود و میان هم‌قدی‌هایش شاید کمی لاغرتر به نظر می‌رسید.

از وقتی یادش می‌آمد با دیدن برزو قلبش می‌تپید. شاید از نه سالگی یا ده سالگی اما این را می‌دانست در تمام سال‌هایی که بلوغ را پشت
سر گذاشت و حالا که دختر نوجوان هفده ساله‌ای بود، با فکر بروز و رؤیای پردازی به خواب می‌رفت و به عشق دیدن او بیدار می‌شد. تمام
صفحات کتاب‌های درسی‌اش از رمزی نوشتن نام برزو پر شده بود. هر گوشه‌ای شعری، خطی، لبخندی، امضایی به عشق او زده بود و
حالا مدتی بود که برزو هم به او توجه نشان می‌داد و هر روز که از رابطه‌شان می‌گذشت بیشتر از روز قبل به هم نزدیک می‌شدند و
رابطه‌شان شکل تازه‌تری می‌گرفت.

کاوه متن پیام دایرکت را باز کرد.

- گرچه از فاصله‌ی ماه به من دورتری

ولی انگار همین جا و همین دور و بری

ماه می‌تابد و انگار تویی می‌خندی...

دستی میان موهای نم‌دارش کشید. تقریباً دو ماهی بود ناشناسی گاه و بیگاه برایش متن‌های عاشقانه می‌فرستاد. فالور و چشم‌هایی راکه
پروفایل بودند، می‌شناخت و نمی‌شناخت. بعد از دو ماه جنگ و جدال با خودش بالاخره نوشت:

- شما؟

خیلی منتظر نماند که پیامی دریافت کرد.

- یک غریبه‌ی آشنا!

از اینکه کسی در لفافه حرف بزند اصلاً خوشش نمی‌آمد. نوشت:

- می‌خوام بشناسمت!

- تا حالا نشناختی؟

قلبش تندتند به سینه می‌کوبید؛ یعنی واقعاً لاله بود؟ با دستان لرزانش نوشت:

- لاله خودتی؟

در همین وقت آرزو از آشپزخانه صدایش زد.

- کاوه چای دارچین می‌خوری؟

پیام را پاک کرد و نوشت:

- نه به جا نیاوردم!

پیام را ارسال کرد. سرش را بالا برد و جواب داد: اگه آماده باشه، آره.

آرزو که نزدیک شد، گوشی‌اش را ساپلنت کرد و چای را از داخل سینی برداشت. صفحه که روشن شد نگاهی به آن انداخت.

- مهم نیست.

اصلاً از این بازی قایم‌موشک خوشش نمی‌آمد و ترجیح داد دیگر چت نکند.

- چته تو؟ چرا این قدر مضطربی؟

نگاهش را از روی فرش به چشمان همسرش داد و با تعجب گفت: من؟!

آرزو فنجان را داخل سینی قرار داد.

- آره همه‌ش تو فکری!

فکر نمی‌کرد ظاهرش جوری باشد که آرزو متوجه تغییر حالت‌هایش شود. سعی کرد بر خودش مسلط باشد. نگاهی به ساعت دیواری

انداخت و جواب داد: نه یکم فکرم درگیر نقشه‌ایه که قراره تحویل بدم، دعا کن خوششون بیاد!

آرزو دستانش را روی دستان سرد کاوه گذاشت، پلک‌هایش را بر هم زد و جواب داد: تو کارت عالیه. نگران نباش!

از حرف همسرش قوت قلب گرفت. از روی مبل بلند شد. موبایلش را بدون آنکه چک کند داخل جیب کتش انداخت. بوسه‌ای روی

گونه‌ی آرزو نشانده. جلوی آینه‌قادی ایستاد، موهایش را مرتب کرد و ادامه داد: اگه نقشه‌ها رو تأیید کردن عصر زود می‌آم شام بریم بیرون...

موافقی؟

آرزو پشت سرش ایستاد. دستانش را از پشت دور کاوه حلقه کرد و در آینه جوابش را داد: چپی بهتر از این؟ نیکی و پرسش؟

به سمتش چرخید، در آغوشش کشید و گفت: بذار برم، این جور دیلبری می‌کنی پای رفتنم نمی‌کشه!

آرزو دستانش را از دور او باز کرد و کاوه بعد از بوسیدش از خانه بیرون رفت. از پارکینگ خانه که خارج شد ذهنش در تقلا بود و در

کنجکاوای دست‌وپا می‌زد. گهگاهی لاله را به خاطر می‌آورد و از خودش می‌پرسید، «یعنی کجاست؟ بعد من چه کرده؟ خوشبخته یا نه؟»

و هزاران سؤال دیگر!

تقریباً مطمئن بود کسی که برایش پیام می‌فرستد لاله است، اما نمی‌توانست ریسک کند و قدم جلو بگذارد. ترسید آرزو باشد و قصد

امتحان کردنش را داشته باشد! ولی نه... آرزو که در خانه کنار دستش نشسته بود، از طرفی هیچ‌وقت بین آن‌ها چنین بی‌اعتمادی‌هایی نبود

که او بخواهد چنین کار بچگانه‌ای انجام دهد.

گوشه‌ی خیابان پارک کرد و نوشت:

- اگه خودت رو معرفی نکنی آنفالو می‌کنم، اصلاً اهل شوخی نیستم.

خیلی زود جوابش را دریافت کرد.

- منم نیستم، فقط می‌خواستم ببینم حالت خوبه یا نه!

- حالم خوبه اما شما؟

- یکی که یه روز رهاش کردی و رفتی اما هیچ وقت نتونست فراموشت کنه!

مطمئن شد لاله است. سرش را روی فرمان گذاشت تا ذهنش آرام بگیرد. از طرفی شوقی و صفت‌ناپذیر در دلش رخنه کرده بود و از طرفی دیگر نگرانی! حس ناشناخته قلب و کنج‌کاوی‌هایش، بر ترس و نبایدهای عقلش غلبه کرد و نوشت:

- بهم زنگ بزن!

سریع تایپ می‌کرد.

- شماره‌ای که من ازت دارم هنوز خاموشه.

استیکر ناراحت کنار متنش گذاشت. نمی‌دانست چه کار می‌کند! در آن لحظات ذره‌ای، حتی لحظه‌ای آرزو جلوی چشمانش نبود. فقط قصد داشت از لاله خبری بگیرد تا کنج‌کاوی‌اش را فرو بنشانند، همین!

شماره‌اش را ارسال کرد و طولی نکشید که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد. سرفه‌ای کرد تا صدایش را صاف کند و جواب داد:

- لاله خودتی؟

- سلام!

- سلام، حالت خوبه؟

هوای داخل ماشین گرم بود. پیاده شد و به در تکیه داد.

- خوبم.

نمی‌دانست چه سؤالی پرسد! باورش نمی‌شد با لاله‌ای صحبت می‌کند که بیشتر از ده سال از او بی‌خبر بود. اصلاً نمی‌دانست چه بگوید. فقط درخت سرو داخل شکاف کوه و لاله‌ای که آن روزها دختری هفده هجده ساله بود جلوی نگاهش مجسم شده بود.

سکوت هر دو نفر طولانی شد تا اینکه لاله ادامه داد: خودت چطوری؟ خاله فرحناز چطوره؟ کمند بزرگ شده؟

نفسش را عمیق بیرون داد. سؤال‌های خوبی بودند.

- خوبین، همه خوبیم!

- خیلی تغییر کردی.

شروع به راه رفتن برخلاف جهت حرکت اتومبیل‌ها در اتوبان کرد و بی‌تفاوت به ویراژ ماشین‌ها پرسید: خوب شدم یا بد؟

لاله جواب داد: اولش باور نمی‌کردم همون پسر لاغر سبزه‌رو باشی ولی...

کاوه میان کلامش دوید. دستش را به گاردریل‌های فلزی داد و از تابش نور آفتاب چشم‌هایش را ریز کرد.

- راستی من رو چطور پیدا کردی؟

لاله آه بلندی کشید و با سردی گفت: سمت رو سرچ کردم، پیجت قفل نبود، تونستم بشناسمت!

نمی‌دانست چه بگوید فقط گفت: که این‌طور!

شاید لاله انتظار پاسخ گرم‌تری داشت که در جواب گفت: خب خوشحال شدم صدات رو شنیدم، اگه کاری نداری قطع کنم!

سمتش ماشینش رفت. دستش را روی سقف ماشین گذاشت و سرش را روی ساق دستش گذاشت. گوشی را به گوشش چسباند و از کنج‌کاوی اصلی‌اش سؤال کرد.

- دوست دارم بدونم چه شکلی شدی!

لاله بلند خندید و جواب داد: اگه پای عهدهت مونده بودی می‌دید.

قبل از اینکه کاوه مجالی برای دفاع و یا پاسخ داشته باشد بوق اِشغالی در گوشش پیچید! به گوشی نگاهی انداخت. تماس قطع شده بود.

با خودش فکر کرد «یعنی چه؟ پس منظورش چه بود؟ چرا پیام می داد؟»

پشت فرمان نشست و سعی کرد او و پیام‌هایش را از ذهنش پاک کند. اصلاً از اول نباید جواب می داد. ماشین را روشن کرد و خواست راه بیفتد که به یاد آورد ممکن است آرزو چت‌هایش را بخواند. ریسک نکرد و همان‌طور که از پارک خارج می شد صفحه‌ی دایرکت لاله را کامل حذف کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت. نگاهی به ساعتش انداخت. بیست دقیقه وقت داشت تا خودش را به شرکت حسام برساند. سعی کرد افکارش را دور بریزد و سریع به شرکت برسد اما برخلاف میلش تا شرکت درگیر سایه‌ای بود که لاله روی ذهنش انداخت.

هشت شب بود که جلسه تمام شد. طرحش پذیرفته شده بود. در طول دو سه سالی که وارد شرکت پدر حسام شده بود توانسته بود بار اصلی نقشه‌کشی‌های ساختمان‌ها را بردارد. حسام دوست و هم‌دانشگاهی‌اش بود که به خواست پدرش که بسازبفروشی قدیمی بود، در رشته‌ی معماری تحصیل کرده بود، اما چون استعداد زیادی در هنر نداشت، کاوه را به استخدام شرکت پدرش (ابریشم) در آورده بود. از جلسه که بیرون زد گوشی‌اش را چک کرد. نشانه‌ی تماس بی پاسخ بالای گوشی‌اش قلبش را به تپش انداخت. سه تماس بی پاسخ از آرزو. بدون اینکه با او تماس بگیرد وارد صفحه‌ی اینستاگرام شد اما پیامی نبود. خودش هم نمی دانست چرا دلش می خواست لاله زنگ زده باشد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود که تلفنش به صدا درآمد.

- جانم آرزو؟

- سلام کاوه... کجایی پس؟

- پشت چراغ قرمز... تا ده دقیقه دیگه می رسم.

- چند بار زنگ زدم، دیگه داشتم نگران می شدم!

چراغ سبز شد. حرکت کرد.

- آره فراموش کردم زنگ بزنی، ببخشید!

تلفن را قطع کرد و اصلاً متوجه نشد چرا امروز تماس‌های بی پاسخ آرزو را فراموش کرده بود.

به خانه که رسید آرزو درحالی که آماده شده بود، در را باز کرد. نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: جایی می‌ری؟

آرزو ابرو در هم کشید و گفت: خودت گفתי شام بریم بیرون، اینم فراموش شده؟

به پیشنهادش کوبید.

- پاک از خاطر رفتن بود.

آرزو رنجیده خاطر نگاهش کرد. کاوه وارد آپارتمان شد. بوسه‌ای روی گونه‌ی او نشان داد و گفت: اخم نکن خانم طلا... بیا بریم که طرحم

قبول شده و شام بیرون واجب!

آرزو ذوق‌زده دستانش را بر هم کوبید و گفت: آفرین به کاوه‌ی با استعداد خودم! تا دست و صورتت رو بشوری چای تازه دم برات ریختم.

آرزو از وقتی پسرعمه‌اش را دیده بود، دلش را به او باخته بود. روزی که کاوه از علاقه‌اش به او گفته بود برایش بهترین روز زندگی‌اش بود.

عشق کاوه در وجودش ریشه داشت.

در تمام مدتی که کنار پل خواجو قدم می‌زدند و در رستوران شام خوردند، کاوه بدون آنکه خود متوجه شود در فکر لاله فرو رفته بود.

اینکه چرا بعد از این همه سال با او تماس گرفته، ردی از خود در زندگی‌اش گذاشته و دوباره کنار کشیده بود!

خوب می‌دانست نباید به او فکر کند، اما حس ناشناخته‌ای او را سمت لاله می‌کشاند. در چشم‌های آرزو که نگاه می‌کرد با خودش فکر

می‌کرد لاله الان کنار چه کسی مشغول شام خوردن است؟ سال‌ها قبل به این باور رسیده بود که کنجکاوی در مورد سرنوشت او بی‌نتیجه

است اما امروز که سروکله‌اش پیدا شده بود، باز تمام آن سؤالات در ذهنش مطرح شده بودند و دنبال جواب می‌گشت. کاوه اصلاً قصد نداشت از لاله سؤالی بپرسد و سعی می‌کرد کنجکاوی‌اش را در نطفه خفه کند.

ساعت یک بعدازظهر بود که کمند به همراه مهسا از آموزشگاه زبان خارج شدند و در امتداد پیاده‌رو سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادند. هوا گرم بود. هر دو نقاب‌های مشکی‌شان را روی سر گذاشتند. مهسا درحالی‌که بطری آب معدنی را از کیفش بیرون می‌کشید رو به کمند گفت: تو که زن داداشت انگلیسی تدریس می‌کنه با چه انگیزه‌ای می‌آی کلاس زبان؟

کمند بطری را از دستش کشید، کف دستش را خیس کرد و زیر مقنعه روی گردن و موهایش کشید. پرپشتی موهایش باعث می‌شد وقتی مقنعه می‌پوشید بیشتر از هر زمان دیگری عرق کند.

- خب آرزو که نمی‌آد برای من کلاس خصوصی بذاره، بعدم چند بار بهم گفت برم آموزشگاهی که خودش تدریس می‌کنه ثبت‌نام کنم اما من نرفتم، برای همین خیلی نمی‌تونم ازش کمک بخوام.

مهسا پشت چشمی نازک کرد و پرسید: برا چی نرفتی؟ می‌ترسی مُچت رو بگیره؟ کمند دهان باز کرد جوابی نداد که صدای بوق ماشین درست پشت سرشان باعث شد همزمان هر دو سمت خیابان برگردند. خنده‌ی کش‌داری روی لب کمند پهن شد. دست مهسا را رها کرد، تایی ابرویش را بالا داد و گفت: دلیلی از برزو بالاتر؟ برزو شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد، تک بوقی زد و به او اشاره کرد سوار شود. کمند سمت مهسا چرخید و گفت: بیا تا در خونه می‌رسونیمت.

مهسا نگاهی کوتاه به برزو انداخت، سمت کمند برگشت و گفت: نه، خونه نزدیکه خودم می‌رم، تو برو خوش بگذره! کمند دست دوستش را کشید و گفت: خودتو لوس نکن، من که می‌دونم حال تو ایستگاه نشستن رو نداره. مهسا نگاهی به برزو انداخت که داخل ماشین منتظر نگاهشان می‌کرد. به نشانه‌ی سلام سری تکان داد، لبخندی تصنعی روی لب نشانده آهسته به کمند گفت: یک موقع برزو خوشش نیاد من همراهتون باشم؟! تو برو منم الان دیگه واحد می‌رسه، می‌رم! بطری آب مهسا را دستش داد و سمت ماشین هُلش داد و با لحن محکمی گفت: برو سوار شو. مهسا که بدش نمی‌آمد با برزویی آشنا شود که تعریف و تمجیدهایش را از کمند زیاد شنیده بود، سوار شد. کمند، کمربند ایمنی‌اش را بست و پرسید: چرا نگفته بودی می‌آی دنبالم؟!

برزو نگاهی به آینه بغل انداخت و جواب داد: کلاسام امروز تشکیل نشدن، کلاً همه‌ش رو بیکار بودم، گفتم پیام دنبالت بریم ناهار بیرون. زنگ هم زدم خاموش بودی.

و درحالی‌که نگاهش به جلو بود، پرسید: معرفی نمی‌کنی؟

روی صندلی کج شد، دستانش را به طرف هر دو نفرشان گرفت و گفت: مهسا جون، آقا برزو پسردایی بنده.

و رو کرد به برزو و گفت: اینم مهسا بانو، رفیق فابریک و درجه یک من که این قدر ازش تعریف می‌کنم.

برزو در آینه نگاهی به او انداخت و گفت: خوشبختم.

مهسا هم به نشانه‌ی «به همچنین» سری تکان داد و چیزی نگفت. کمند گوشی را برداشت و آن را روشن کرد و گفت: بهتره به مامانم بگم. و قبل از اینکه تماس را برقرار کند، پرسید: بگم با تو دارم می‌رم؟

برزو در آینه نگاهی انداخت، سبقت گرفت و جواب داد: نه دیوونه، یک موقع کاوه اونجا باشه، اصلاً حوصله‌ی داداش گند اخلاقت رو ندارم.

- چطور وقتی نقشه‌هاش رو تو هوا می‌زنی می‌شه شوهرخواهر جنابعالی، وقتی بدخلق و غیرتیه می‌شه داداش من؟

برزو خواست جوابی بدهد که دستش را روی صورتش به نشانه‌ی «هیس» گذاشت.

- الو سلام مامان خانم، می گم من با بچه ها داریم می ریم ناهار بیرون، نگران نشو!

- بچه ها کی ان؟

- نیلوفر و مینا و مهسا دیگه!

برگشت و به مهسا که بیرون را تماشا می کرد نگاهی کرد، چشمکی زد و ادامه داد: خب دیگه یهویی شد، اون خورشت خوشمزه رو هم بذار داداش اینا بیان دور هم بخوریم.

گوشی را که قطع کرد برزو چشمکی زد.

- دروغگو شدی! به من که از این جور دروغا نمی گی؟

کمند بازوی او را نیشگونوی گرفت و گفت: اصلاً کی دروغ گفتن رو به من یاد داد، هان؟

برزو دستش را گرفت روی دنده ی ماشین گذاشت و گفت: خب فندقی حرص نخور... بگو از کدوم طرف برم؟

- موافقی مهسام باهامون بیاد؟

مهسا از روی صندلی نیم خیز شد و سریع جواب داد: نه کمند من مزاحم نمی شم.

رو به برزو کرد و ادامه داد: من رو سر همین خیابون پیاده کنی، ممنون می شم.

برزو از آینه به او نگاه کرد:

- مزاحم چیه؟ هر سه نفری با هم می ریم، خوشحال هم می شم با دوستای کمند جان آشنا بشم.

کمند ادامه داد: آره مامان من حتماً زنگ می زنه خونه تون، بعد اگه تو بری که متوجه می شه دروغ گفتم.

فکری به ذهنش دوید و اضافه کرد: اصلاً می تونی زنگ بزنی سعید هم بیاد!

مهسا لب هایش را آویزان کرد. کمی اخم کرد و گفت:

- نه سعید که حالا سرکاره و می دونی که چقدر خشکه، اصلاً اهل این جور برنامه ها نیست.

- به حال تو باید بیای، همین که گفتم!

مهسا باز هم خواست که او را پیاده کنند اما اصرارهای کمند و برزو باعث شد آن ها را در رفتن به رستوران همراهی کند. رستوران یک

حیاط قدیمی بود که بافت سنتی خود را حفظ کرده بود. حیاط با پلکانی به ایوان متصل می شد. یک جوی بزرگ وسط حیاط بود و یک

فواره که صدای آب را مثل موسیقی گوش نواز به خورد روح می داد. گوشه گوشه ی حیاط آلاچیق های سرپوشیده و روبازی قرار داشت که

هر کسی به دلخواه و مورد پسند خود یکی از آن ها را انتخاب می کرد. کف حیاط رستوران شنزار بود و گل ها و درختان در فضای کوچک

باغچه در هم گره خورده بودند. تعدادی نیمکت چوبی هم کنار حوض قرار داشتند که کمند خواست روی آن ها بنشینند تا قطرات آب را

که از فواره می پاشید روی صورت خود احساس کند اما چون رستوران سرپوشیده نبود و آفتاب داغ می تابید، تصمیم گرفتند یکی از

آلاچیق ها را انتخاب کنند که با فواره فاصله ی نزدیکی داشت. هر سه نفر چلوکباب سفارش دادند. کمند کنار برزو نشست، تکیه اش را به او

داد و از خودش و برزو که در حال قلیان کشیدن بود، سلفی گرفت.

برزو پک محکمی به قلیان زد و گفت: می دونی اگه گوشیت دست مامانت یا کاوه بیفته چی می شه؟

کمند که خوشحال بود، با خنده روی گونه اش زد و گفت: وای نگو تو رو خدا!

سپس رو به مهسا کرد و برای اینکه جو را صمیمی کند، گفت: نمی دونی این داداش من چه عتیقه ای! این قدر غیرتیه که حد نداره.

مهسا خود را به آن ها نزدیک تر کرد و گفت: سعید هم خیلی گیر می ده، یه وقتا که با هم می ریم بیرون اصلاً اجازه نمی ده یه دونه عکس از

خودم بگیرم، همه ش می گه گوشیت گم می شه یا عکس هات پخش می شه.

کمند گوشی اش را توی کوله اش انداخت و گفت: چیه این عتیقه عاشقش شدی؟ حیف تو نیست؟

بعد رو کرد به برزو و گفت: باورت می شه یه پسر بیست و یکی دو ساله افکار قجری داشته باشه؟

برزو گفت: خب هر کسی یک اخلاقی داره دیگه، من خودم زیاد موافق سلفی گرفتن و عکس نیستم اما خب سعی می‌کنم روحیه‌ی شاد کمند رو هم در نظر بگیرم و خودخواهانه نگاه نکنم.

کمند از جا برخاست، چشمکی به برزو زد و با خنده گفت: تو لارجی، لارج! من برم سرویس بهداشتی و پیام. مهسا به فواره آب داخل حوض نگاه می‌کرد و به نظرش رسید چقدر جای دل‌بازی است و یک‌بار از سعید بخواهد با هم به اینجا بیایند، گرچه می‌دانست قبول نمی‌کند.

برزو که به نظر افکارش را خوانده بود، پرسید: اگه موافق باشید جمعه‌ی دیگه با آقا سعید هماهنگ کنید بیایم دوباره اینجا که من هم باهاشون آشنا بشم.

مهسا پوزخندی زد و گفت: بهش می‌گم ولی فکر نکنم قبول کنه، می‌دونید خیلی موافق این جور گردش‌های دوستانه نیست.

- خودتون چی؟

در همین وقت گارسون مجمه مسی پر از غذا را آورد. تعظیم کوتاهی کرد و پرسید: چیزی لازم ندارید؟

برزو مجمه را وسط کشید و گفت: نه ممنون.

گارسون از کنار تخت آن‌ها دور شد و مهسا جواب داد: خود من که خب خیلی دوست دارم اما سعی می‌کنم زیاد اصرار نکنم، چون عصبی می‌شه و...

برزو سفره را پهن کرد. نگاهی سمت سرویس بهداشتی انتهای حیاط رستوران انداخت و گفت: حالا بهشون بگید اگر قبول کردن خوشحال می‌شم باز هم باهاشون پیام اینجا... دختر مهربونی به نظر می‌رسید.

مهسا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

- می‌تونم شماره‌تون رو داشته باشم؟

مهسا متعجب سرش را بالا آورد و با بهت برزو را نگاه کرد که در کمال خونسردی ادامه داد: گاهی وقتا با کمند بحث می‌شه، اونم لجباز، گوشیش رو خاموش می‌کنه. این جور وقتا فکر کنم بتونم ازتون کمک بخوام.

مهسا که متوجه گمان اشتباهش شده بود، خندید و جواب داد: آره کمند گاهی از این جور لجبازیا با من هم می‌کنه.

سپس شماره‌اش را گفت و برزو در گوشی‌اش سیو کرد. با آمدن کمند حرف‌هایشان قطع شد و مشغول صرف ناهار شدند.

چند روزی از تماس پنج دقیقه‌ای کاوه با لاله می‌گذشت و هر روز کنجکاوی‌اش نسبت به سرنوشت او بیشتر می‌شد. لاله روزی نقش پررنگی در زندگی کاوه داشت اما بعد از اتفاقاتی که افتاد مجبور به جدایی شد و سال‌ها طول کشید تا توانست او را به فراموشی بسپارد و زندگی آرامی کنار آرزو شروع کند. حالا لاله مثل یک عابر بی‌سایه از وسط زندگی‌اش رد شده بود و او هر چه تلاش می‌کرد درگیر گذشته و لاله نشود، برعکس بیشتر در فکر فرو می‌رفت.

چون آرزو و زندگی‌اش را دوست داشت، سعی می‌کرد بر خودش مسلط باشد و اجازه ندهد فکرهای دیگری در ذهنش جولان دهند اما هر لحظه که گوشی‌اش زنگ می‌خورد، منتظر دریافت تماس و پیامی از طرف لاله بود. چندین مرتبه تصمیم گرفت از او خبر بیشتری بگیرد ولی هر بار به خود نهب زد و سعی کرد تمرکزش را روی کارش زیادتر کند.

به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت، هشت عصر بود. کمی روی صندلی به بدنش کش و قوس داد و از پشت میز بلند شد. از ساعت دو بعدازظهر که پشت میز کارش نشسته بود، جُم نخورده بود.

دور اتاق کمی قدم زد. گوشی‌اش را چک کرد. پیامی از آرزو دریافت کرده بود.

- سلام. بیرون کار داشتم، سر راه او مدم خونه مامانت. زود بیا منتظرتم!

همین که در اوج ترافیک نمی‌خواست یک مسیر اضافه‌تر دنبال آرزو برود، خوب بود. فراموش کرد جوابی به پیامک همسرش بدهد.

پشت پنجره رفت، پرده را کنار کشید و آن را باز کرد. هوا خنک اما دلگیر و آلوده بود؛ صدای سرسام آور اتومبیل‌ها در گوشش پیچید. نگاهی به خیابان انداخت، بیشتر چراغ‌ها روشن شده بودند. خمیازه‌ای کشید و پشت میزش برگشت تا نقشه‌ها را جمع کند. شماره‌ی حسام را گرفت و گوشی‌اش را روی اسپیکر گذاشت. موبایلش را روی میز رها کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد. بعد از سومین بوق جواب داد.

- جانم کاوه؟

- می‌آی بریم؟

- کارم تمومه تا پنج دقیقه دیگه می‌آم بیرون.

- منتظرم!

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و آن را داخل جیب شلوار لی‌اش فرو برد. کتش را از جالباسی برداشت. پنجره را بست و داخل لابی شرکت منتظر حسام نشست.

شام خانگی مادرش دعوت بودند و از آنجا که حسام و کاوه دوستان قدیمی بودند، مادرش از او خواسته بود حسام را هم برای شام با خودش به خانه ببرد. اعضای خانواده حسام همگی با هم به مسافرت رفته بودند و حسام برای رسیدگی به کارهای عقب مانده‌ی شرکت همراه آن‌ها نشده بود.

پشت چراغ‌قرمز توقف کردند و پیرمردی لنگان‌لنگان سمت ماشین کاوه قدم برداشت. پیراهنی مندرس و کهنه به تن داشت. یک نگاهش به چراغ بود و سعی می‌کرد تند قدم بردارد و تا چراغ سبز نشده شانسش را امتحان کند. کاوه که غیظ زن راننده را نسبت به پسرک سمت دیگر چهارراه دید، شیشه را پایین داد و گفت: حاجی گل‌ها شاخه‌ای چند؟

پیرمرد دو قدم باقی مانده را با تلاش بیشتری برداشت.

- شاخه‌ای هفت تومن، قابلم نداره!

- پس سه تا بهم بده.

رو به حسام کرد و گفت: کیف پولم تو داشبورد... بده!

چراغ سبز شد. پیرمرد با عجله سه شاخه گل را روی فرمان ماشین گذاشت. نمی‌خواست این یکی مشتری را هم که روی خوش نشان داده بود از روی بدشانسی از دست بدهد. ماشین‌های پشت سر شروع به بوق زدن کردند. حسام دستش را دراز کرد و سه تاده تومانی دست پیرمرد داد. فرصت برای گرفتن باقی مانده‌ی پول نبود و پیرمرد یک گل رز دیگر دست کاوه داد.

حرکت که کردند، ماشین‌های پشت سری با سرعت از کنارشان گذشتند. یکی دو تا از ماشین‌ها هم با دست به او اشاره کردند و با بوق اعتراضشان را به توقف چند ثانیه بیشتر کاوه نشان دادند.

حسام نگاهی به بیرون انداخت و گفت: مردم اعصاب ندارنا!

کاوه دنده‌ی ماشین را زیاد کرد. نور ریشه‌های رنگی خیابان ماشین را تاریک و روشن می‌کرد. به نشانه‌ی تأیید سری جنباند. حسام شاخه‌های گل را از روی داشبورد برداشت.

کاوه زیرچشمی به او نگاهی کرد و گفت: اگه یکی رو داشتی حالا اون یکی شاخه گل رو بهش تقدیم می‌کردی.

حسام خندید و گل‌ها را مرتب جای قبلی‌شان گذاشت.

- اوه من این قدر از این شاخه گل‌ها هدیه دادم که اگه یک روزی ازدواج کنم به تنها چیزی که فکرم نمی‌رسه بخرم گله!

- ولی آرزو عاشق گل هدیه گرفتنه. هر شب هم براش گل ببرم بازم ذوق زده می‌شه!

حسام دستش را لبه‌ی شیشه‌ی ماشین گذاشته بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

- آرزو خانم که کارش درسته!

کاوه داخل خیابان فرشته پیچید و گفت: می‌خواهی بگم برات یکی پیدا کنه؟ خودت که عرضه نداری!

- آگه به خانمی خود آرزو خانم باشه چرا که نه!

کاوه انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت: مثل آرزو که دیگه نیست، یه دونه بود اونم من بُر زدم، ولی سفارش می‌کنم برات ببینم چی می‌شه!

و بعد شروع به خندیدن کرد.

حسام ادامه داد: کاوه خیلی دلم می‌خواد ازدواج کنم اما واقعاً اون کسی رو که بهش مطمئن باشم هنوز پیدا نکردم. تو واقعاً خوش‌شانس بودی.

کاوه ماشین را کنار جدول زیر درخت بیدی که خودش سال‌ها قبل کاشته بود، پارک کرد و گفت: نگران نباش رفیق، همین روزا خودم یه خوبش رو برات پیدا می‌کنم.

سپس گل‌ها را برداشت و از ماشین پیاده شدند.

بوی بادمجان سرخ کرده حیاط را پر کرده بود و صدای جیرجیرکی از سمت باغچه به گوش می‌رسید. حیاط خانه بزرگ و دل‌باز بود. کفش موزاییک‌کاری شده بود و دیوارها آجرنما بودند. دو طرف حیاط باغچه‌ای قرار داشت که با چند درخت انجیر و انار پر شده بود. قسمتی از آن راه سال گذشته کانکس بزرگی قرار داده بودند که حکم انباری را داشت. دو پله حیاط را به ایوان وصل می‌کرد.

کاوه چند بار «یاالله» گفت و با هم وارد خانه شدند. حسام بعد از سلام و احوالپرسی با کمند و فرحناز، روی مبل تک‌نفره نشست و کاوه یکی از گل‌ها را به مادرش و یکی را به کمند داد، سپس سمت آرزو رفت که داخل آشپزخانه در حال ریختن چای بود. پشت سرش ایستاد و گل‌ها را روی سینی گذاشت و گفت: گل برای گل!

آرزو سمتش چرخید و گل‌ها را برداشت. نگاهی به آن‌ها کرد، لبخندی عمیق گونه‌اش را چال کرد. تای ابرویش را بالا داد و با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت: همیشه خوش‌سلیقه بودی.

کاوه سرش را به او نزدیک کرد، چشمکی زد و گفت: بر منکرش لعنت!

کمی از آرزو فاصله گرفت و برای شستن دست‌هایش سمت روشویی رفت.

آرزو و کمند مشغول انداختن سفره بودند و حسام با فرحناز صحبت می‌کرد. کاوه روی مبل لم داده بود و استوری‌های داخل پیج اینستاگرام را می‌دید که به استوری لاله رسید. عکس پسر بچه‌ای چهار پنج ساله استوری بود.

«دل‌تنگتم پسر!»

هزاران سؤال شروع به جولان در مغز کاوه کردند. «یعنی لاله ازدواج کرده؟ بچه‌دار شده؟ بچه‌ش کجاست؟ یعنی فوت کرده؟»

وارد دایرکت شد و نوشت:

- عکسی که گذاشتی پسرته؟

جوابی دریافت نکرد. استوری مال چند ساعت قبل بود. گوشی‌اش را به شارژر وصل کرد و در چیدن سفره‌ی شام به کمک همسرش رفت اما فکرش همچنان درگیر بود و سؤالات مختلف ذهنش را به چالش کشیده بودند.

اولین نفر از کنار سفره بلند شد. از همه تشکر کرد و سمت گوشی‌اش رفت. پیامی دریافت کرده بود.

- سلام! بله پسر مه اما خیلی وقته گمش کردم!

کاوه روی مبل راحتی نشست و نوشت:

- ببخشید سلام! گمش کردی؟ کجا؟

طولی نکشید که پیام بعدی رسید.

- داستانش طولانیه.

- می شنوم!

- حوصله‌ی گفتن ندارم!

کاوه نوشت:

- آگه کمکی از دستم برمی آد بگو... کوتاهی نمی‌کنم!

چشمانش در چشمان آرزو که پای سفره نشسته بود، گره خورد. لبخندی زد و پلک‌های همسرش با آرامش به روی او باز و بسته شد. پیام بعدی که رسید، نگاهش را از او گرفت.

- لطف شما به ما رسیده!

خوبه کنایه‌ای را که در پشت جمله‌اش بود حس کرد و باز از کاری که در حق او کرده بود پشیمان شد و نوشت:

- از ادواجت راضی هستی؟

زود تایپ می‌کرد.

- من چند ساله جدا شدم!

اینکه لاله تمایل به ارتباط و صحبت با او داشت، مشخص بود. خوب متوجه شد که جواب‌های کوتاه و سرد لاله بیشتر به این علت است که کاوه زیاد پیگیر او نشده بود. هر چه بیشتر با لاله صحبت می‌کرد، سؤال‌هایش بیشتر می‌شد! چند بار سؤالاتی نوشت و پاک کرد اما نمی‌دانست چه سؤالی بپرسد که جوابی روشن دریافت کند. در همین وقت پیامی جدید رسید.

- شاید این کارم اشتباه یا حتی احمقانه باشه اما کاوه خیلی تنهام. رفتن تو زخم‌هایی به زندگی من زد که هنوز خوب نشده و هر روز که می‌گذره جاش عفونی‌تر می‌شه، زیادتر می‌شه اما ریشه‌اش همون جاییه که تو زخم زدی!

به نظرش رسید هوای خانه زیادی گرم است. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. کلافه دستی میان موهایش فرو برد و از جا برخاست و رو به بقیه که مشغول شام خوردن و صحبت بودند، نگاهی کوتاه انداخت و گفت: من می‌رم تو حیاط، خونه خیلی گرمه! کسی توجهی نکرد فقط آرزو متوجه بی‌حوصلگی کاوه شد که آن را پای فشار کاری زیاد گذاشت.

کاوه لب‌باغچه نشست و نوشت:

- فکر کردم این به صلاح هر دو مونه که همین‌طور هم بود. می‌تونم ببینمت؟

- برای چی؟

- برای معذرت‌خواهی، برای توضیح!

- نه فکر نکنم بشه!

بلافاصله، بدون مکث و یا فکری نوشت:

- می‌آم یزد!

پیام بعدی زود رسید.

- من اصفهان زندگی می‌کنم، خیلی ساله!

لاله درست بیخ گوشش بود! برای دیدنش مصرت‌تر شد.

- خواهش می‌کنم، حتماً باید ببینمت!

خودش هم نمی‌دانست چرا این‌قدر اصرار می‌کند. اصلاً چه دلیلی برای چت کردن با لاله داشت؟! فقط می‌خواست یک‌بار دیگر لاله را ببیند و برای او توضیح بدهد که چرا مجبور شد او را ترک کند. چندین بار با خودش تکرار کرد «باید ببینمش، فقط یک‌بار برای همیشه!» و وجدان‌دار ذهنش می‌گفت «نه بیشتر از این جلو نرو، قدم برندار!» اما ور و سوسه‌انگیز ذهنش می‌گفت «یک‌بار برای همیشه!»

- چرا اینجا نشستی؟

سریع گوشی‌اش را برعکس کرد و سمت آرزو چرخید که بالای سرش ایستاده بود و با صدای زمخت و خشکی گفت: هوای داخل گرم بود، باید جواب پس بدم؟

آرزو که انتظار چنین برخوردی نداشت، لب‌هایش را آویزان کرد و با ناراحتی گفت: نه منظورم این نبود، من فقط می‌خواستم بگم حسام تو خونه است، زشته تو بیرون نشستی!

- برو حالا می‌آم.

آرزو که به پذیرایی برگشت، دوباره صفحه گوشی‌اش را باز کرد.

- فکر نکنم دیدار مجدد چاره‌ی من باشه، پس نه!

در نظرش بود لاله بگوید «صبح ساعت نه!» می‌دانست که باید بیشتر اصرار کند.

تا نیمه‌های شب که حسام مهمان خانه‌ی مادرش بود، با لاله چت کرد و آن‌قدر اصرار و پافشاری تا توانست او راضی به دیداری یک ساعته بکند. تمام مدت آرزو با کنجکاوی او را زیرچشمی نگاه می‌کرد. وقتی توانست لاله را راضی به دیدار کند، صفحه‌ی چت را پاک کرد و رفت کنار آرزو نشست، اما تمام طول شب فکرش درگیر بود. خیلی دلش می‌خواست بداند لاله چقدر تغییر کرده و در این سال‌ها بر او چه گذشته است.

آن شب برای لحظه‌ای به اینکه کار اشتباهی کرده است فکر نکرد و حتی برای یک درصد هم به ذهنش نمی‌رسید این کنجکاوی زندگی‌اش را به چه سمت و سوهایی می‌کشاند. او فقط می‌خواست بعد از سال‌ها عشق قدیمی‌اش را ببیند و بار عذاب وجدانی را که گاهی بر قلبش احساس می‌کرد کم کند.

چشمانش را که باز کرد، نور خورشید از زیر پرده‌های حریر بر روی سرامیک‌های کف اتاق افتاده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. آرزو کنارش خواب بود. برای پیدا کردن گوشی‌اش دستش را به اطراف چرخاند. چشمانش می‌سوخت و به خواب بیشتری احتیاج داشت. شب گذشته دیروقت از خانه‌ی مادرش برگشتند و یکی دو ساعت بیشتر نتوانسته بود استراحت کند. از روی تخت آهسته بلند شد. حوله‌اش را از جالباسی برداشت و آرام از اتاق بیرون رفت. جای‌ساز را به برق وصل کرد و وارد حمام شد.

از حمام که برگشت آرزو هنوز خواب بود. جای رادم کرد و چند باری او را صدا زد.

- آرزو پا نمی‌شی، دیرم شده!

آرزو از اتاق که بیرون آمد، با موهای ژولیده و لباس راحتی عروسکی‌اش خیلی بامزه به نظر می‌رسید. کاوه که به خاطر دوش صبحگاهی سرحال شده بود، پنیر را از یخچال بیرون آورد، نگاهی به او انداخت و گفت: آخ قربون خانم موفرری خودم برم!

آرزو نگاهی در آینه‌ق‌دی کنار در ورودی به خود انداخت. دستانش را روی موهای فردارش کشید و کمی آن‌ها را صاف کرد و غرولندکنان گفت: چقدر بهت می‌گم بذار برم موهام رو صاف کنم، خودت نمی‌ذاری.

صندلی را از زیر میز بیرون کشید و پشت آن نشست.

- خب اون موقع دیگه دیدن چنین صحنه‌هایی رو از دست می‌دم!

آرزو لب‌هایش را آویزان کرد و ابرویی در هم کشید:

- هه‌هه بامزه!

و سمت سرویس بهداشتی رفت.

وقتی برگشت موهایش را شانه کرده و بالای سرش پیچانده بود. قطره‌های آب روی صورتش نشسته بودند. هیچ‌گاه عادت نداشت صورتش را خشک کند. ابروهای پر و سیاهش به چشمان درشت و مژه‌های بلندش می‌آمد.

کاوه نگاهی خریدارانه به او انداخت و گفت: یک رفیق داشتم همیشه می‌گفت اگه کسی وارد زندگیت شد برو قیافه‌ی اول صبحش رو

ببین، آگه خوشت او مد بدون دیگه باید انتخابش کنی.

آرزو تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: بعد کی این حرف رو در مورد من امتحان کردی؟

- همین الان!

آرزو لبخندی زد و جدی پرسید: پشیمون که نشدی؟

- اختیار داری بانو!

آرزو نگاهش به ساعت فنجانی شکل آشپزخانه افتاد و گفت: اوه تازه شش و نیمه، چرا این قدر زود بیدار شدی؟

کاوه لقمه‌ی پنیر و گردوی دیگری دست او داد و جواب داد: توی شرکت کارم زیاده، شب هم دیر برمی‌گردم. فکر نکنم بتونم پیام دنبالت.

تو می‌آی خونه یا می‌ری خونه دایی؟

- نه من می‌آم خونه، امروز فقط سه ساعت صبح رو کلاس دارم.

کاوه از پشت میز بلند شد، داخل اتاق رفت و گفت: امروز یه جلسه‌ی خیلی مهم دارم، می‌خوام خوب به نظر بیام، چی بپوشم؟

آرزو لقمه‌ای را که دستش بود روی میز گذاشت و از جا برخاست. در کمد ریلی را کنار کشید. میان لباس‌ها نگاهی انداخت، پیراهن

سفیدی را که خط‌های عمودی ریز بنفش کم‌رنگ داشت انتخاب کرد و دستش داد. با شلوار لی مشکی جذبی که روز مرد برایش خریده

بود و گفت: فکر کنم انتخاب خوبی باشند، هم رسمی هم شیک!

کاوه لباس‌ها را از دستش گرفت. هیچ وقت به سلیقه‌ی آرزو در لباس پوشیدن نه نگفته بود چون همیشه انتخاب‌هایش عالی بودند.

آرزو سر میز صبحانه برگشت. کاوه لباس‌هایش را تن زد، موهایش را با سشوار حالت داد و ادکلن مورد علاقه‌اش را روی لباس‌هایش

اسپری کرد.

- چطوره؟

آرزو آخرین جرعه‌ی چای را نوشید و گفت: مثل همیشه، خوش تیپ!

وسایلش را برداشت، از آرزو خداحافظی کرد و سمت شرکت راه افتاد. قصد داشت کارهای امروزش را زودتر تمام کند تا عصر بتواند به

دیدار لاله برود.

نزدیک ساعت هفت عصر برای بیرون رفتن از شرکت آماده بود. وسایلش را روی میز مرتب کرد. به خودش در آینه نگاهی انداخت،

دستی به موهایش کشید و آن‌ها را صاف کرد. سوئیچش را برداشت و از شرکت خارج شد. برای حسام پیامکی زد که کاری ضروری

برایش پیش آمده و اگر کاری داشت با او تماس بگیرد.

کنار خیابانی که لاله آدرس داده بود پارک کرد و از ماشین پیاده شد. عینک آفتابی‌اش را به چشم زد. چند دقیقه‌ای به عابران که از کنار او و

یا پیاده‌رو رد می‌شدند خیره شد. دلش می‌خواست هر چه زودتر لاله را ببیند. گردش چشم‌هایش بین عابران بیشتر به همین دلیل بود که

بتواند او را زودتر بشناسد. تب و تاب داشت و خودش هم علت این همه اشتیاق و کنجکاوی‌اش را نمی‌دانست. نگاهی به ساعت

گوشی‌اش انداخت. هفت و نیم بود. سرش را که بالا گرفت، دختری را دید که از آن طرف خیابان سمتش می‌آمد. قیافه‌اش زیر عینک پهن

و سیاهش مشخص نبود اما حسی ناشناخته نگاه کاوه را روی او ثابت کرده بود.

دختر با احتیاط از میان ماشین‌ها عبور کرد. مانتو و مقنعه‌ای سرمه‌ای به تن داشت که دور مقنعه و آستین‌هایش نوارهای زرشکی کار شده

بود و به نظر به فرم شرکت یا آموزشگاه و موسسه‌ای بود.

قلبش به تقلا افتاده بود. عینک دودی‌اش را روی موهایش هُل داد. تکیه‌اش را از ماشین برداشت و صاف ایستاد. دخترک نزدیکش رسید،

او هم عینکش را برداشت و گفت: سلام!

درست حدس زده بود. تصویری از اوزیر درخت سرو کنار چشمه‌ی بالای امامزاده به خاطرش آمد. دختری هفده ساله که گره‌ی

روسری‌اش را زیر گردن محکم بسته و پیراهن و دامنی بلند به تن داشت. صورتش سبزه با ابروهای پرپشت اما چشمانی سیاه و کشیده

بود و حالا زنی جوان با پوستی صاف و یکدست، گونه‌های برجسته و براق، ابروهایی خوش حالت و چشمانی کشیده روبه‌رویش ایستاده بود.

نگاهش آن قدر عمق داشت که لاله پرسید: خیلی تغییر کردم؟

نگاه خیره‌اش را برداشت و سر به زیر انداخت. دست به سینه گذاشت، کمی خم شد و گفت: سلام حالت چگونه؟ لاله کیف دستی‌اش را این دست به آن دست کرد. نگاهش را به کفش‌های اسپرت سفیدش دوخت. خاکی شده بودند. با صدایی آرام و شمرده گفت: خوبم!

کاوه دستانش را به ماشین تکیه داد و گفت: انتظار دیدن همون لاله هفده ساله رو داشتم. لاله سرش را بالا گرفت و برای چند ثانیه در چشمان هم خیره شدند. چیزی در قلبش فرو ریخت. همان احساسی که سال‌ها تجربه نکرده بود.

صدای ویراژ ماشینی درست از کنارشان خلوت نگاهشان را بر هم زد. کنار خیابان پرتدد ایستاده بودند. لاله خودش را کمی کنارتر کشید و به ماشین چسبید. کاوه نگاهی دیگر به ساعت گوشی‌اش انداخت. در ماشینش را باز کرد و گفت: فکر نکنم بشه اینجا با هم صحبت کنیم، سوار شو.

لاله قدمی به جلو گذاشت، دستش را سمت دیگر خیابان گرفت و گفت: اون طرف یک کافی‌شاپه، اگه موافق باشی... کاوه میان کلامش دوید.

- موافقم.

لاله ادامه‌ی حرفش را خورد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. کاوه در ماشین را قفل کرد و با فاصله از یکدیگر عرض خیابان را رد کردند. هوا هنوز روشن بود که وارد کافی‌شاپ شدند.

کافی‌شاپ طبقه‌ی زیرین پاساژ یاس بود و از هیچ کجا هیچ نوری نمی‌گرفت. دکوراسیون چوبی فضا را تاریک‌تر کرده بود و نور چراغ‌های کافه کمی فضا را نیمه‌روشن کرده بود. مشتری‌های کافه این محیط را بیشتر می‌پسندیدند اما کاوه نه!

پشت یکی از میزهای گرد و چوبی شکل، در دنج‌ترین گوشه‌ی آن نشستند. موسیقی ملایمی در فضا پخش می‌شد و کافه خلوت بود. سفارش دو فنجان قهوه دادند. گارسون که دور شد، کاوه دستانش را روی میز گذاشت و سعی کرد غریبگی میانشان را بشکند و با لحن دوستانه‌ای پرسید: می‌خواهی آبمیوه‌ای بستنی‌ای، چیزی سفارش بدم؟

لاله دستانش را که زیر میز در هم می‌پیچاند مشت کرد و گفت: نه به نظرم وقتی کافی‌شاپ می‌ری باید قهوه بخوری و وقتی بستنی فروشی می‌ری، بستنی.

کاوه تای ابرویش را بالا داد، به صندلی تکیه زد، دستانش را پشت آن حلقه کرد و گفت: موافقم، خب تعریف کن!

لاله منوی روی میز را دست گرفت و درحالی‌که سعی می‌کرد نشان دهد توجهش به عکس‌های داخل آن است جواب داد: شما گفتید می‌خواید یک چیزایی رو توضیح بدید، من چی بگم؟

کاوه روی میز خم شد، در چند سانتی‌متری صورتش و با لحن کنایه‌آمیزی گفت: شما؟

لاله داغ شده بود و چون ظرفیتش را نداشت خودش را عقب کشید و محکم و قاطع گفت: بله شما، چرا شما نه؟

کاوه عقب‌نشینی نکرد. به چشمانش زل زد. لاله چند بار نگاهش را بالا و پایین برد، دزدید و به اطراف چرخاند اما نتوانست از زیر نگاه نافذ کاوه بگریزد. بالاخره گارسون به دادش رسید و فنجان‌ها را روی میز گذاشت.

هر دو رو صندلی‌های خود را شدند. کاوه فنجان داغ را میان دستانش گرفت و درحالی‌که کمی به آن شکر اضافه می‌کرد، پرسید: گفتی ازدواج کردی؟ آره؟

به نشانه‌ی تأیید سرش را تکانی داد و کاوه دیگر چیزی نپرسید. ذهنش انباشته از سؤالات بود اما حالا هیچ‌کدام را به خاطر نداشت.

دوباره پرسید: چرا جدا شدی؟

- گفتم که مفصله و من حوصله‌ی گفتن ندارم!

قاطع و محکم جمله‌اش را گفت. کاوه کمی از قهوه‌ی فنجانش مزه کرد. لاله درحالی‌که زیرچشمی نگاهش می‌کرد، پرسید: تو چی؟ پرسشگر به لاله نگاه کرد.

- تو چی؟ ازدواج کردی؟

- من؟ نه!

خودش هم نمی‌دانست چرا چنین دروغ بزرگی گفت، اما لبخند پررنگی روی لب‌های بی‌روح لاله نشست. تمام این مدت که پست‌هایش را چک کرده و حاضر شده بود به دیدنش بیاید برای پیدا کردن همین سؤال بود. اینکه کاوه ازدواج کرده است؟ بچه دارد؟ خوشبخت است؟ و حالا احساس می‌کرد حس خوبی به زندگی دارد. نگاه قشنگی به دنیا دارد. همه بد نیستند. حالا دیگر احساس می‌کرد عود روشن شده داخل کافه چقدر خوشبو است و هوای گرم و دمدار غروب تیرماه هم لذت‌بخش است و قهوه‌اش بهترین قهوه‌ای است که امروز کافه‌چی درست کرده!

دقایقی در سکوت گذشت. از دیدار با کاوه چیزی دستش را نگرفته بود، حداقل تا این ساعت. در تصمیمی ناگهانی کیف‌دستی‌اش را چنگ زد بلند شود، چون احساس کرد اصلاً توان صحبت با هم را ندارند، سدی میانشان بود، رابطه‌شان یخ‌زده شده بود و منجمد! لاله مطمئن بود اگر همین الان پسر و دختری در خیابان نگاهشان را شکار کند و چند دقیقه بعد پشت همین میز بنشینند، حرف بیشتری برای زدن به یکدیگر دارند تا خودش و کاوه. نمی‌دانست چرا با خود فکر کرده بود وقتی کاوه را ببیند، می‌تواند مثل روزهای سال‌های گذشته بلندبلند بخندد و گریه کند، گلایه و شکوه کند، اما حالا متوجه شده بود همه چیز در واقعیت متفاوت است. تصویری که در تمام چند سال گذشته از مواجه شدن دوباره با کاوه داشت، اصلاً این شکلی نبود. این قدر سرد، بی‌روح و خشک!

-از دیدنت خوشحال شدم، من دیگه باید برم.

کاوه روبه‌رویش لاله را می‌دید و در ذهنش آرزو پرواز می‌کرد. تمام لحظاتی که روبه‌روی او نشسته بود حس می‌کرد آرزو یک گوشه‌ای ایستاده و او را نگاه می‌کند. بین عقل و هوس و عشق و خاطره‌بازی و واقعیت‌های زندگی خودش را گم کرده بود و نمی‌دانست افسار زندگی‌اش را به دست کدام یک از آن‌ها بدهد.

آخرین جرعه‌ی قهوه را نوشید و از جا برخاست و گفت: باشه می‌رسونم.

لاله انتظار داشت کاوه اصرار کند برای نشستن اما این‌طور نبود. به اندازه‌ی تمام چند سال گذشته که در ذهنش این دیدار را قشنگ و صمیمانه تر تصور کرده بود قلبش فشرده شد و دلش برای عشق پاک‌ی سوخت که در قلبش نسبت به کاوه داشت. خواست درخواستش را رد کند اما کاوه برای حساب کردن میز، سمت پیشخان رفت و جای هرگونه اعتراضی را بر او بست! چرا دروغ؟ خودش هم بدش نمی‌آمد کمی بیشتر با او وقت بگذراند. خودش را نمی‌توانست گول بزند، قدم برداشتن کنار او برایش لذت‌بخش بود.

ساعت ۸ شب بود و خیابان‌ها شلوغ و پرترافیک. شاید برای اولین بار بود که هر دو از ماندن پشت ترافیک کلافه نشده بودند.

- هنوز جواب سؤالم رو ندادی!

لاله نگاهش را از رودخانه‌ی خشک شده‌ی زاینده‌رود گرفت و گفت: چی بگم؟ خیلی وقته سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم!

- کدوم سمت برم؟

- چراغ قرمز بعدی بپیچ دست چپ.

کاوه دلش می‌خواست از لاله چیزهایی بداند اما هیچ جوابی نگرفته بود. خوب می‌دانست نهایتاً ده یا بیست دقیقه‌ی دیگر به مقصد می‌رسد و دیگر هیچ وقت لاله را نمی‌بیند، درحالی‌که جواب هیچ‌کدام از سؤال‌هایش را نگرفته بود.

نگاهش را کنار خیابان‌ها می‌چرخاند تا بتواند جایی برای پارک پیدا کند. ماشین را که پارک کرد، لاله با تعجب پرسید: چرا وایسادی؟!

سمتش چرخید، یک دستش را روی فرمان گذاشت و یک دستش را پشت صندلی قفل کرد و پرسید: لاله جواب هیچ‌کدام از سؤال‌ها را ندادی، چرا فکر می‌کنی زخم رابطه‌ی کهنه و فراموش شده‌ی ما هنوز تازه است؟

چقدر این حرف کاوه دلش را شکست. «کهنه و فراموش شده!» قطره‌ی اشکی سمج از گوشه‌ی چشمش سر خورد. عینکش را برداشت، زیر چشمانش سیاه شده بود. ریمل‌های پخش شده زیر چشمانش اشک‌های پنهانی‌اش در طول مسیر را افشا کرد ولی خودش نمی‌دانست که چقدر زیر چشمانش سیاه شده. کاوه مات نگاهش کرد.

- کی توی اون روستای کوچیک نمی‌دونست من و تو قراره با هم ازدواج کنیم؟! وقتی از اونجا رفتید، معلوم بود که نگاه همه به من چطور می‌شد! یکی دلش برام می‌سوخت و یکی مسخره می‌کرد. تا قبل اینکه از ده برید روزی یک خواستگار داشتیم، خودت که یادته اما به محض اینکه تو رفتی و رهام کردی، فقط حرف و حدیث پشت سرم درست شد که کاوه دختره رو...

مکث کرد و بعد ادامه داد: هیچ وقت نمی‌تونم نگاه‌هایی رو که بهم داشتن فراموش کنم.

سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را زیر چشمان نم‌دارش کشید. نوک انگشتانش که سیاه شد، متوجه پایین ریختن ریملی شد که به چشمانش کشیده بود. نگاهی به آینه انداخت، صورتش سیاه شده بود.

دستش را دراز کرد تا دستمال‌کاغذی را از روی داشبورد بردارد، اما پشیمان شد و دستش را کوتاه کرد. سرش را بالا گرفت و در چشمان مات کاوه زل زد و ادامه داد:

- می‌گفتن کاوه چند سال با لاله توی دیم‌زارا خوش‌گذرونی کرد و بعد هم رهانش کرد و رفت، می‌گفتن تو هم مثل...

حرفش را خورد و سکوت کرد. کاوه می‌دانست منظورش مثل چه کسی است. جوابی نداد. دستانش را دور فرمان ماشین انداخت.

- هزار جور حرف دیگه شنیدم، حتی بدتر از این اما گفتم مهم نیست، شما که ساکن شدید، می‌آید دنبالم، با مامانت می‌آی خواستگاری! اشک از روی گونه‌اش تا زیر چانه‌اش راهش را ادامه داد. اشک‌هایش برای به یاد آوردن سادگی و خوش‌بینی خودش بود که چقدر زیاد و عمیق او را باور کرده و منتظر برگشتنش بود. گریه‌اش که شدت گرفت، دماغش را بالا کشید و مجبور شد دستمالی بردارد. اشک‌هایش را پاک کرد.

- گفتم می‌آی و همه‌ی این اراجیف تموم می‌شه اما روزی که زنگ زدی و گفتمی دیگه بهت فکر نکنم و برم دنبال زندگیم، همون روز زندگیم تموم شد... باور می‌کنی اصلاً گریه نکردم؟ کاوه فقط نگاهش می‌کرد.

- می‌دونی چرا؟ چون گنگ و گیج بودم!

لاله نگاهش را به پیاده‌روی پر رفت و آمد دوخت و ادامه داد: بیشتر از صد دفعه بهت زنگ زدم. اپراتور می‌گفت دستگاه مشترک موردنظر خاموش است و من دوباره شماره‌ت رو می‌گرفتم.

کاوه به چشمان زلال لاله خیره بود. بدون پلک زدن.

- سیاوش می‌خواست بیاد خواستگاریم. اون از بچگی دوستم داشت اما من به خاطر تو دست رد به سینه‌ش زدم، ولی بعد که تو رفتی دوباره بهم ابرازعلاقه کرد، گفتم حداقل ازدواج می‌کنم و می‌رم که هم فراموشت کنم و هم حرف‌های مردم تموم بشه، اما مادرش اجازه نداد و گفت لاله دست‌خور...

هق‌هق گریه حرفش را قطع کرد. لاله سرش را بالا گرفت و گفت: باور می‌کنی از اون روز دیگه هیچ وقت نتونستم بخندم؟ باور می‌کنی؟ کاوه حرفی برای گفتن نداشت. از شرم سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست چه بگوید و چه کاری برای جبران زندگی از دست رفته‌ی او و احساسات جریحه‌دار شده‌اش بکند. لاله بغض به گلو زمزمه کرد:

- اینکه امروز او مدم ببینمت فقط برا اینه که این سؤال رو جواب بدی، چرا منصرف شدی؟ چرا برنگشتی؟ من هنوزم بعد این همه سال باور نمی‌کنم عشق تو دروغ بوده باشه!

کاوه سرش را بالا گرفت و به خیابان نگاه کوتاهی انداخت. هوا تاریک شده بود و ترافیک چند برابر! چراغ داخل ماشین را روشن کرد و جواب داد: نمی تونم بگم. ندونستنش به نفع خودته!

سرش را تکانی داد. اخمی به پیشانی انداخت و با لحن خشک و جدی ادامه داد: بی خبری همیشه بد نیست، لاله! از اینکه بار دیگر نام کوچکش را از کاوه می شنید قلبش ضربان گرفت.

- ولی مطمئن باش که من واقعاً دوستت داشتم و عاشقت بودم! روزی که زنگ زد و اون حرفها رو زدم، خودم هم خیلی عذاب کشیدم اما این به صلاح هر دو مون بود.

لاله دیگر اصراری نکرد. اینکه دلیلش را بداند دیگر مثل سال برایش مهم نبود اما خوشحال بود که حداقل حرفهایش رازده است. برای اینکه استرسش را کم کند بند کیفش را بین انگشتانش می پیچاند و باز می کرد. کاوه ماشین را روشن کرد و راه افتاد. انگار تمام آن روزها یکبار به خاطرش دویده بودند. حالا کنار هم بودند اما با دنیایی فاصله.

دیگر با هم حرفی نزدند. لاله سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. کاوه اصلاً دلش نمی خواست این دیدار یک ساعته پایان بگیرد. پشت چراغ قرمزها مکث بیشتری می کرد و چند باری در خیابانها چرخید و رو به لاله گفت: موافقی شام رو با هم بخوریم؟ لاله دستش را که تکیه گاه سرش کرده و به شیشه تکیه داده بود، برداشت و بدون آنکه به او نگاه کند جواب داد: نه ممنونم، خیلی خسته ام... امروز دو شیفت کار بودم، می خوام برم خونه!

- با خانواده ت زندگی می کنی؟

- نه اونا حاضر نیستن از اون روستا دل بکنن، یعنی بابام... مامان بیچاره مم باید بسوزه و بسازه!

- پس...

لاله میان کلامش دوید و گفت: بعد از جدا شدنم مجبور شدم خودم کار پیدا کنم. با اندک پس اندازم برا خودم یه خونه ی کوچیک بگیرم و زندگی رو بگذروم، اصلاً دلم نمی خواست به روستا برگردم و نقل مجلس زنای روستا باشم.

کاوه به خیابانی پیچید که لاله آدرس داده بود و پرسید: گفتی پسر داری، آره؟

لاله آهی عمیق کشید و جواب داد: آره ولی ازش اطلاعی ندارم.

- چرا؟

- شوهر سابقم، بچه رو گرفته که مجبورم کنه برگردم سر زندگیش! همه جا دنبالش گشتم اما هنوز پیداش نکردم. دلیل اینکه از این شهر نرفتم هم پسرم بوده. هم که از اینجا نرفتم پسرم بوده!

- من می تونم کمکت کنم؟

لاله به ایستگاه واحد کنار خیابان اشاره کرد و گفت: من همین جا پیاده می شم.

ترمز دستی را کشید و گفت: فکر نکنم پیدا کردن یه آدم تو این شهر کار سختی باشه!

لاله پوزخندی زد و جواب داد: برای زنی مثل من که هیچ آشنایی نداره و هیچ کس رو نمی شناسه و پولی هم نداره که بره شکایت کنه خیلی کار سختیه!

کاوه نتوانسته بود چیزی از گذشته ی لاله بداند. احساس می کرد نمی خواهد چیزی بگوید، برای همین اصرار بیشتری نکرد و گفت: من آشنا دارم می تونم کمکت کنم پسر رو پیدا کنی، اگه خواستی بهم خبر بده!

پلکهایش را آرام بر هم زد و گفت: ممنونم، من از پس خودم برمی آم، از دیدنت خوشحال شدم. کاری نداری؟

- نه، ولی تو کاری داشتی بهم زنگ بزنی!

کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. کاوه ایستاد تا لاله توی حیاط رفت و در را بست.

تمام طول راه فکرش درگیر لاله بود. خودش هم خوب می دانست حتی اگر زمان به عقب برگردد باز نمی تواند با لاله ازدواج کند اما

مطمئن بود اگر می توانست به خیلی سال پیش برگردد هرگز لاله را وارد زندگی اش نمی کرد و باعث نمی شد از سمتش صدمه ببیند. به خانه که رسید، بوی کتلت های سرخ شده در شامه اش پیچید. در را باز و بلند سلام کرد. آرزو موهایش را مثل اکثر اوقات بالای سرش پیچانده بود و طره ای از موهای موج دارش دو طرف صورتش رها بودند. یک پیراهن ساحلی به تن داشت که قدش را بلندتر نشان می داد. آرایش کمی روی صورتش نشانده بود و درحالی که پیش بند خیسش را از خودش باز می کرد، به استقبال کاوه رفت.

- خوش او مدی آقا، خسته نباشی!

کاوه نایلون های میوه را روی کانتر آشپزخانه قرار داد، سوئیچش را به جا کلیدی آویزان کرد و جواب داد: تو هم خسته نباشی آرزو خانم! این بوی خوب از خونهای ما می آید؟

آرزو خوشحال لبخندی روی صورت انداخت، تای ابرویش را بالا داد و گفت: بله، پس چی؟

- پس من برم دست و صورتم رو بشورم که خیلی خسته ام.

آرزو سمت آشپزخانه برگشت و مشغول چیدن کتلت ها در دیس شد.

کاوه مقابل روشویی که ایستاد به خودش قول داد دیگر هرگز به دیدار لاله نرود و نگذارد آتش زیر خاکستر احساساتش شعله بگیرد و لطمه ای هر چند کوچک به زندگی زناشویی اش وارد کند. از فکر اینکه اگر آرزو متوجه ملاقات کوتاه امروز شود، چه اتفاقی خواهد افتاد، لرز به تن مردانه اش نشست. با حوله صورتش را خشک کرد و درحالی که زیر لب آواز می خواند، گفت: آرزو خانم ما چطور؟

آرزو نمی دانست این برخورد و لحن خیلی صمیمانه ای امروز بعد از یک قرار ملاقات بوده که این همه انرژی به وجود کاوه بخشیده است نه یک روز سخت کاری! خود کاوه هم نمی دانست، اینکه ساعت هفت صبح از خانه بیرون رفته و ده و نیم شب برگشته، چرا مثل روزهای قبل خسته و کوفته نیست. اینکه امشب با آرزو بی حوصلگی و بدخلقی نمی کرد، به دلیل سرزنش های ور وجدان دار ذهنش بود که او را تا خانه به باد ملامت گرفته بود و حالا قصد داشت با محبت به آرزو کاری را که کرده بود جبران کند. ذهنش برای همین ملاقات کوتاه به یک دادگاه تبدیل شده بود. با خودش در جنگ و جدال بود اما از طرفی هم انرژی وصف ناپذیری که نتیجه ی دیدار با عشق قدیمی اش بود، کل وجودش را گرفته بود.

کاوه بعد از شستن دست و صورتش پشت میز آشپزخانه نشست و موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. آرزو به عادت همیشگی دیس را روی میز گذاشت و گفت: الان برات می آرم.

اما کاوه سراسیمه از پشت میز بلند شد و گفت: نه، نه تو بشین، خودم برمی دارم!

آرزو متعجب شانه ای بالا انداخت و پیاله های زیتون و ترشی را از روی کانتر برداشت و سر میز قرار داد. صدای کاوه بلند بود و مشخص شد با حسام در مورد جلسه ی روز بعد شرکت صحبت می کند. تلفنش را که قطع کرد یکبار دیگر پیامک و تماس هایش را چک کرد تا مطمئن شود ردی از لاله در موبایلش جا نمانده باشد و سر میز برگشت.

هر روز با خودش درکلنجار بود. باز هم دلش می خواست به لاله زنگ بزند و یا از او خبری بگیرد اما اتفاقات گذشته و وجود همسرش هر بار مانع می شد، از طرفی نمی توانست منکر این شود که منتظر دریافت پیام و زنگی از طرف لاله است و مطمئن نبود که اگر او بار دیگر پا پیش بگذارد، مثل دفعه ی قبل با او هم قدم خواهد شد یا به او واقعیت ازدواجش را خواهد گفت.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، فرحناز از آشپزخانه صدا زد: کمند داداشت اینا او مدن، در رو باز کن!

کمند نگاهی به رژلب براقش در آینه انداخت. می دانست باید به کاوه جواب پس بدهد. «ایش» ی زیر لب گفت و با خودش فکر کرد اگر کاوه پنج دقیقه دیرتر می آمد با هم برخورد نمی کردند. ناچار دستمال کاغذی برداشت و رنگ لب هایش را کم کرد. موهای بافته اش را که از زیر شال زرشکی رنگش بیرون گذاشته بود، داخل مانتویش فرو برد و شالش را جلو کشید. برس و کیف لوازم آرایشی اش را داخل کوله پشتی اش انداخت و از اتاق بیرون زد.

مادرش که در حیاط را باز کرده بود، سمتش برگشت و با لحن ملایمی گفت: داری می‌ری؟ یکم صبر کن داداشت اینا او مدن، یه سلام و احوال‌پرسی بکن و برو!

کمند جلوی آینه قدی جاکفشی ایستاد، شالش را دور گردنش محکم پیچاند؛ کفش‌های سفید اسپرتش را برداشت و گفت: تو حیاط می‌بینمشون، مامان دیرم شده!

- ب مواظب خودت باش. زودم برگرد... نذاری هوا تاریک بشه ها!

جمله‌ی آخرش را بلندتر گفت تا تأکید کرده باشد از بیرون ماندن زیاد کمند مخصوصاً در شب خوشش نمی‌آید.

- چشم مامان خانم... چشم!

از خانه که بیرون زد آرزو را دید که سالنه سالنه پیش می‌آمد. قدم‌هایش را بلند برداشت و سلام کرد. آرزو سر جایش ایستاد. کاوه با کیسه‌های خرید داخل حیاط شد و در را بست.

- جایی می‌ری؟

از آغوش زن برادرش بیرون آمد و گفت: آره با بچه‌ها قراره بریم کوه!

کاوه که صدایش را شنید از دور گفت: ساعت ۹ صبح؟ الان برید کوه؟

سمت برادرش رفت.

- اولاً سلام داداش! دوماً، بله مگه چی می‌شه؟

کاوه پلاستیک‌ها را در دست جابه‌جا کرد و گفت: علیک سلام.

سپس سمت خانه جلو رفت و گفت: نمی‌خواه امروز بری، بذار یه روز دیگه!

لبخندی مصنوعی روی لب کاشت و دندان‌هایش را به هم سایید. نمی‌خواست کاوه را سر لج بیندازد و با لحن مظلومانه‌ای گفت: ولی

دوستام منتظرن!

کاوه سمت کمند چرخید و جواب داد: شنبه تا چهارشنبه هر روز کلاسی، یک روز زبان، یک روز موسیقی و دوستان رو همیشه می‌بینی، دیگه جمعه رو بذار برا خانواده‌ت.

اخم‌هایش را درهم کشید و ادامه داد: یعنی چی وقت و بی‌وقت از خونه بیرونی؟!

منتظر جواب خواهرش نماند و داخل رفت. کمند سمت آرزو چرخید و گفت: زن‌داداش تو یه چیزی بگو!

آرزو روی شانه‌اش زد و گفت: تو برو دیرت نشه، نگرانم نباش!

کمند روی نوک کفش‌هایش ایستاد تا قدش به آرزو برسد، بوسه‌ای روی گونه‌اش زد و گفت: بعد ناهار برمی‌گردم، نرید خونه‌ها!

لاله تابی به سر و گردنش داد و گفت: باشه روز جمعه بشینیم تو خونه تا شما برید کوه؟

کمند عمیق خندید و گفت: به خدا زود برمی‌گردم.

و همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت خداحافظی کرد و سمت در حیاط دوید.

آرزو وارد خانه شد و سمت فرحناز داخل آشپزخانه رفت. کاوه با غیظ پرسید: پس کمند کجاست؟

- رفت دیگه!

و با چشم و ابرو به همسرش اشاره کرد چیزی نگوید که مادرش ناراحت شود و او را دعوت به سکوت کرد. بعد از اینکه با مادرشوهرش

سلام و احوال‌پرسی کرد پیش کاوه برگشت و گفت: زیاد توی کار کمند امر و نهی نکن، اون دختر خوبیه و حد و حدود خودش می‌دونه!

برزو سر خیابان منتظر کمند بود. کمند وقتی ماشینش را دید به اطرافش نگاهی انداخت تا از نبودن برادرش مطمئن شود. در را باز کرد و

سوار شد.

برزو که به صندلی تکیه داده بود با تعجب پرسید: چته؟ چرا هولی؟

- هیچی بابا از شانس گندم رسیدم به کاوه.

برزو ماشین را از پارک درآورد و گفت: همونه این قدر رنگت پریده. علیک سلام!

کمند نفس راحتی کشید، سمتش چرخید و گفت: سلام به شما!

سپس آفتابگیر را پایین داد، رژ لبش را از داخل کیفش برداشت و روی لب‌های قلوه‌ای‌اش کشید. موهای بافته‌اش را از داخل مانتو بیرون

آورد و دو طرف شانهاش رها کرد و کمی آن‌ها را صاف کرد و موهای جلوی صورتش را هم دستی کشید و وز بودن آن‌ها را گرفت.

برزو نگاهی به او انداخت و گفت: خوشگل خانم حالا آقا سعید می‌آد یا سرکاریم؟

کمند شیشه را پایین داد، دستش را لبه شیشه‌ی ماشین گذاشت، نیم‌نگاهی به او انداخت و جواب داد: مهسا که گفت سعید قبول کرده بیاد!

سپس نگاهی دیگر در آینه به خود انداخت و از برزو پرسید: چطورم؟

برزو نگاهش کرد. انگشت سبابه‌اش را به نشانه‌ی لایک بالا گرفت و گفت: درجه یک!

کمند خودش را روی صندلی رها کرد، عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و گفت: برزو کی می‌خوای رابطه‌مون رو رسمی کنی؟ ماکه برای

رسیدن به هم مشکلی نداریم. خسته شدم این همه یواشکی با هم می‌ریم بیرون و مامان رو می‌پیچونم و بهشون دروغ می‌گم.

برزو شانهای بالا انداخت و گفت: حالا چه عجله‌ایه؟ به نظر من این طوری هم هیجان‌ش بیشتره و هم زیر بار مسئولیت همدیگه نیستیم.

کمند ابرو در هم کشید و نگاهش کرد.

- چه اخمی!

دنده را عوض کرد، وارد اتوبان شد و با جدیت ادامه داد:

- ما هنوز خیلی بچه‌ایم کمند! تو هنوز مدرسه می‌ری، درس منم تموم نشده، کار ندارم و سربازی هم نرفتم و هزار تا مسئله‌ی دیگه! پس

اگه اینا مشکل نیست، چیه؟

کمند دلخور دست به سینه نشست و نگاهش را به خیابان داد و جوابی نداد، ولی در دل کاوه را مقصر می‌دانست که بی‌موقع سر راهش

سبز شده و باعث شده بود چنین حرفی بزند. احساس می‌کرد با پرسیدن چنین سؤالی خودش را کوچک کرده. جوابی هم که برزو به او

داد ته‌مانده‌ی غرورش را له کرد، بنابراین ترجیح داد سکوت کند، ولی از عصبانیت دندان‌هایش را در پوست لب‌هایش فرو برده بود.

برزو که می‌دانست اگر کمند سر لجبازی بیفتد حسابی اوقات هر دو نفرشان را تلخ می‌کند، لحن کلامش را عوض کرد و گفت: حداقل تا

کنکور صبر می‌کنم تا تکلیف سربازی من هم روشن بشه، بعد تصمیم نهایی رو می‌گیریم، نظرت چیه؟

هنوز اخم‌آلود به خیابان نگاه می‌کرد که برزو دستش را جلو برد و او را کمی سمت خود کشید و گفت: کمند اگه می‌خوای روز جمعه رو با

اخم و تخم زهرمون کنی، بگو برگردیم.

کمند که احساس کرد او را عصبی کرده است دستش را از دست او بیرون کشید و جواب داد: نه چه اخم و تخمی، من فقط یکم دلخور

شدم، تو هم می‌تونستی یکم مهربون‌تر جواب بدی!

برزو دستش را رها نکرد. نگاهی به آینه‌ی ماشین انداخت. وقتی متوجه شد کسی حواسش به آن‌ها در ماشین نیست، دستش را بوسید.

همین حرکت کوچک کافی بود تا تمام دلخوری‌ها از دل کوچک کمند شسته شوند و فکر کرد برزو بی‌راه هم نمی‌گوید و حرفی که می‌زند

درست و منطقی است. خودش هم اصلاً دلش نمی‌خواست به این زودی و در این سن کم ازدواج کند اما انتظار داشت که برزو هیجان‌زده

باشد و برای رسیدن به او لحظه‌شماری کند که الان متوجه شد این‌طور نیست و او عاقلانه به موضوع نگاه می‌کند تا مثل خودش

هیجان‌زده و احساساتی.

نگاهش را به او داد، لبخندی زد و گفت: درسته حق با توئه، من نباید اون حرف رو می‌زدم!

برزو روی فرمان ماشین کوبید و گفت: آفرین! حالا بذار یه آهنگ خوشگل بذارم.

هوآگرم بود و نزدیک ساعت ده صبح بود که کمند زیرانداز را زیر درخت‌های بلوط پهن کرد. چون پارک روی دامنه‌ی کوه قرار داشت، هوا نسبتاً خنک‌تر بود. چمن‌ها آبیاری شده و تروتازه بودند، تعداد خانواده‌هایی که وسیله به دست وارد پارک کوه صفا می‌شدند، کم نبود. برزو روی حصیر دراز کشید و گفت: دیر نکردن؟

کمند کفش‌هایش را از پا بیرون کشید و روی حصیر نشست و جواب داد: الان زنگ می‌زنم.

که صدایی از پشت سرش شنید:

- نمی‌خواه زحمت بکشید، او مدیم!

هر دو از جا برخاستند و سعید و مهسا را پشت سرشان دیدند. با یکدیگر احوالپرسی و خوش‌ویش کوتاهی کردند و روی حصیر نشستند. مهسا دختری ریزنقش با جثه‌ای کوچک و قدی متوسط بود، با دماغی کوچک و لب‌های کشیده و چشم‌هایی عسلی. اما سعید قد بلند و چهارشانه و صورتی چهارگوش و موهایی کوتاه و کمی فردار داشت با صورتی سبزه. چهره‌اش پخته‌تر به نظر می‌رسید و در نگاه برزو هیچ شباهت و وجه مشترکی بین آن دو نمی‌شد پیدا کرد. برعکس برزو و کمند که از لحاظ تیپ و پوشش و سن و سال با هم یکی بودند و به قول مهسا به هم می‌آمدند.

مشخص بود تفاوت سنی شان حداقل باید ده سالی باشد. از همان نگاه اول کمند متوجه شد که امروز آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودند پیش نخواهد رفت. سعید اصلاً به نظر نمی‌آمد که بتواند با چند دختر و پسر هجده نوزده ساله هماهنگ باشد و ارتباط برقرار کند. از چشم‌های قرمز مهسا هم این را می‌شد فهمید که قبل از رسیدن دعوی سختی پشت سر گذاشته‌اند.

کاوه روی مبل دراز کشیده بود. قرار بود عصر با مادرش و آرزو به عزیز سر بزنند. آرزو مشغول شستن ظرف‌ها بود و فرحناز آشپزخانه را تمیز می‌کرد. کاوه صفحات اینستاگرام را بالا و پایین می‌کرد. در طول چند روز گذشته بارها تصمیم گرفته بود به لاله پی‌ام بزند اما به خودش اجازه‌ی این کار را نداده بود. به آرزو که نگاه می‌کرد خجالت‌زده می‌شد و پشیمان و به یاد لاله که می‌افتاد دل‌تنگ و بی‌قرار! کنجکاو‌اش نسبت به گذشته و لاله بیشتر شده بود. لاله حالا زنی کامل و مستقل بود که صحبت کردن با او حس خوبی به کاوه منتقل کرده و ناخودآگاه ذهنش باز چنین هم‌صحبتی و ملاقاتی را می‌طلبید، اما روی خودآگاه ذهنش به او نهیب می‌زد که قدم اشتباه برندارد. اتفاقات گذشته که کل کلاف زندگی او را درهم پیچانده بود کاوه را محتاط‌تر کرده بود. اما آن روز فکری مثل خوره به جانش افتاده بود و در نهایت وارد دایرکت پیج لاله شد و وقتی متوجه آنلاین بودنش شد، برایش نوشت:

- سلام روز جمععت بخیر... حالت خوبه؟

خیلی زود جوابش را دریافت کرد.

- سلام ممنون. خوبم.

فهمیدن اینکه لاله انتظار داشته بعد از ملاقات هفته‌ی گذشته‌ی باز سراغ او را بگیرد سخت نبود. برای همین نوشت:

- این چند روز خیلی درگیر بودم، کارهام زیاد شده، نشد زودتر پی‌ام بزنم... تو چرا زنگ نزدی؟

جوابش را دریافت کرد.

- دلیلی نداشتم!

آرزو با سینی چای روبه‌رویش ایستاد. سر جایش صاف نشست. گوش‌هایش را کنارش روی مبل گذاشت و فنجان چای را برداشت.

- دست شما درد نکنه آرزو خانم، زحمت کشیدید.

آرزو سینی را روی میز گذاشت. آستین‌های لباسش را که برای شستن ظرف‌ها جمع کرده بود باز کرد و خود را روی مبل رها کرد و گفت: نوش جان!

سپس رو کرد به مادر کاوه و گفت: عمه جون کولر رو می‌زنید؟ هوا خیلی گرمه!

و دست برد که گوشی‌اش را از روی مبل بردارد. کاوه هول شد. قلوپ چای را برگرداند و به سرفه افتاد. فنجان را در سینی گذاشت. دستانش داغ شده بودند.

آرزو با چشمانی گرد شده به او خیره شد و موبایل میان دستانش ماند:

- چته؟ خواستم گوشیم رو بردارم.

آرزو برای لحظه‌ای اشتباه کرده بود، چون هر دو موبایل‌هایشان جفت بود. کاوه که متوجه شد بدآتویی دست او داده است، نمی‌دانست چه بگوید. با لحن شوخی سرش را به آرزو نزدیک کرد و گفت: حسام داشت چرت و پرت می‌فرستاد، گفتم یه موقع گوشی رو باز می‌کنی و مامان هم می‌بینه و...

آرزو شکمی به او نکرد اما قانع هم نشد و برای اینکه دلخوری‌اش را نشان دهد، نگاهش را از او گرفت و از کنارش بلند شد. سینی را از روی میز برداشت و سمت آشپزخانه رفت.

کاوه متوجه شد باعث دلخوری آرزو شده است، اما با خود گفت «اگر بخوام بیشتر از این توضیح بدم شکاک‌ترش می‌کنم.» صفحه را باز کرد و در اولین حرکت قفل آن را عوض کرد. علاوه بر مدل گوشی‌ها، رمز هر دو تلفن هم یکی بود و سال‌ها بود رمزهای گوشی همدیگر را می‌دانستند.

دوباره روی مبل دراز کشید و نوشت:

- من دلیل کمی هستم؟

طول کشید تا جوابش را دریافت کند.

- روزی همه‌ی زندگیم بودی!

از اینکه فهمید لاله او را دوست دارد، غروری به او دست داد و نوشت:

- الان چی؟

خود کاوه هم نمی‌دانست وارد چه چرخ و فلکی می‌شود. در یک سرایشی تند قرار گرفته بود اما آن را نمی‌دید که بتواند کنترلی بر اعمال خود داشته باشد. کاوه‌ی نوجوان در وجودش زنده شده بود و او را کنترل می‌کرد.

- روزهای جمعه خیلی کسل‌کننده‌اند!

سؤالش را با زبان بی‌زبانی پاسخ سؤال داده بود. همین هم باعث شد لبخندی عمیق بزند که از نگاه خیره‌ی آرزو که او را زیرچشمی زیر نظر داشت، دور نماند.

چند سؤال نوشت و پاک کرد تا در نهایت نوشت:

- تنهایی، درسته؟

و ارسال کرد.

- بله تنهام!

روی مبل صاف نشست و نوشت:

- می‌خوای عصر بیام دنبالت بریم یکم تو شهر؟ حرف‌های اون دفعه ناتوموم موند.

قرار بود به خانه‌ی عزیز بروند و نمی‌دانست چرا چنین پیشنهادی داد!

- نه ممنونم از توجهت، اما منتظر زنگ یک نفرم که گفته از جهان خبر داره و می‌تونه آدرس رو بهم بده.

کنجکاو و سریع نوشت:

- جهان پسرته؟

- نه شوهر سابقم، اسم پسرم کوروشه!

چقدر خوب این اسم را به خاطر داشت. اسمی که با لاله انتخاب کرده بودند تا در آینده روی بچه شان بگذارند، اما طوفان حادثه همه چیز را نابود کرد.

کاوه نوشت:

- یعنی می‌خواهی بری سراغش؟

- آره باید برم. لحظه شماری می‌کنم بچه‌م رو پیدا کنم.

کاوه بی‌اراده و بدون تفکر و فقط بر اساس هیجاناتی که در آن لحظه قلبش را به تپش انداخته و ذهنش را درگیر احساسات و خاطرات گذشته کرده بود، نوشت:

- می‌آم دنبالت با هم بریم.

جواب لاله را خواند:

- من از پس خودم برمی‌آم، ممنون از لطف.

خوب می‌دانست لاله هم نسبت به او بی‌میل نیست و این فقط یک تعارف است، پس بیشتر اصرار کرد.

- لطف نیست، به خاطر خودم می‌خوام پیام، منتظر پیامت هستم.

لاله چند بار دیگر پیام فرستاد و گفت نمی‌خواهد مزاحم کاوه شود، اما اصرارهای کاوه باعث شد او هم قبول کند که عصر با هم سراغ همسر سابقش بروند. برای لاله هم بد نبود، می‌توانست با غرور کنار کاوه بایستد و به جهان فخرفروشی کند. گرچه از جهان می‌ترسید. در یک لحظه حس‌های متناقضی داشت.

کاوه صفحه‌ی چت دایرکت را پاک کرد و سرش را بالا گرفت. مادرش در حال نماز خواندن بود و آرزو روبه‌رویش به او زل زده بود. گوشه‌ی را کنار گذاشت و پرسید: رفتی یک جای دیگه بیاری که!

آرزو با اخم‌های کشیده به سینی دوم چای روی میز اشاره کرد و گفت: آوردم ولی سرد شد!

خوب طعنه‌ی میان‌کلامش را متوجه شد اما خود را از تک‌وتا نینداخت و گفت: اشکال نداره، چای آرزو خانم چه سرد چه گرم، خوردن داره.

آرزو دلخور از جا برخاست و گفت: نوش جون!

و سمت اتاق خواب کاوه رفت که قبلاً در آن زندگی می‌کرد. کاوه هم می‌خواست برای استراحت پیش او برود اما با فکر اینکه لاله تماس بگیرد یا پیامی بزند که باعث به شک افتادن آرزو شود، تصمیم گرفت همان‌جا روی مبل دراز بکشد. گوشه‌ی را روی ویبره قرار داد و کوسن مبل را زیر سرش گذاشت.

ساعت هفت عصر با صدای آرزو بیدار شد.

- کاوه جان پاشو بریم خونه عزیز... دیر شد.

خمیازه‌کشان برخاست، گردنش از سفتی کوسن مبل گرفته بود. دستی میان موهایش کشید و رو به آرزو گفت: کمند برگشته؟

- زنگ زدم، گفت از اون طرف می‌آد خونه عزیز!

حوصله‌ی بحث و غرولند کردن به مادرش به خاطر بی‌توجهی به رفت و آمدهای وقت و بی‌وقت کمند را نداشت. آرزو برای آوردن شربت وارد آشپزخانه شد و کاوه گوشه‌اش را چک کرد. پیامی دریافت نکرده بود.

یک ربع بعد ماشین را از پارک درآورد و منتظر سوار شدن آرزو و مادرش بود که موبایلش در جیب شلوارکانش شروع به لرزیدن کرد. کمی از روی صندلی جابه‌جا شد و گوشه‌ی را بیرون کشید.

- آدرس رو بهم دادن، می‌تونن بیای؟ من خودم تنها می‌رم، اما به خاطر اصرارهاات گفتم بهت اطلاع بدم، اگه کار داری مزاحم نمی‌شم.

بدون تردید نوشت:

- تا یک ساعت دیگه اونجام!

گوشی اش را برعکس روی داشبورد ماشین گذاشت و راه افتاد. مادر کاوه چند باری سؤال پرسید اما با جواب های کوتاه پسرش دیگر حرفی نزد. آرزو هم که از رفتار ظهر او دلگیر بود ساکت کنارش نشست و حرفی نزد. تمام طول مسیر کاوه فکر کرد چه بهانه ای بیاورد تا بتواند غیبتش را توجیه کند.

جلوی در خانه ی عزیز که نگه داشت، نفس عمیقی کشید و گفت: شما برید، من کاری دارم، انجام می دم و می آم.

آرزو در ماشین را باز کرده بود پیاده شود اما با شگفتی نگاهی به کاوه انداخت و گفت: چه کاری!؟

کاوه هیچ وقت به آرزو دروغ نمی گفت. دستش را مشت و پشت صندلی قفل کرد و گفت: یکی دوستانم یه مشکلی براش پیش اومده، زود برمی گردم.

به نظرش دروغی هم نگفته بود.

فرحناز حرفی نزد و زنگ در حیاط را فشار داد. آرزو نگاهی به خیابان انداخت، سرش را از شیشه داخل برد و گفت: کاوه خیلی کلافه ای، چیزی شده؟ بگو کمکت کنم!

نمی خواست خیلی چشم در چشم آرزو صحبت کند. دنده را جا زد، داخل آینه بغل نگاهی انداخت و گفت: نه مشکل خاصی نیست، حالا شب او مدم برات کامل می گم، نگران نباش!

آرزو که متوجه شد او عجله دارد از ماشین فاصله گرفت:

- باشه برو به سلامت، ولی زود برگرد، عزیز ناراحت نشه.

- باشه چشم.

وقتی از خم کوچه پیچید آرزو هنوز سر جایش ایستاده بود و او را نگاه می کرد. ور وجدان دار ذهن کاوه می گفت «این کار رو نکن!» اما کاوه نگذاشت وجدان زیاد به دست و پایش بیچد، شماره ی لاله را گرفت و از او خواست آماده شود.

هوا کاملاً تاریک شده بود که در خانه ی لاله رسید. لاله داخل ایستگاه واحد روبه روی خانه نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. سوار که شد بدون آنکه نگاه کند سلام کرد و در را بست. مانتوی طوسی رنگی پوشیده بود با یک شال مشکی که از زیر آن موهای موج دار دو رنگش بیرون ریخته شده بودند. موهایش سیاه بود اما به نظر می رسید خیلی وقت پیش رنگ دودی خورده باشند.

لاله جایش را روی صندلی مرتب کرد. دستان سفیدش با دستبندی که دور مچش انداخته بود در تاریک و روشنی ماشین جلوه ی بیشتری داشت. آرایش کمی روی صورتش نشانده بود که چشمانش را درشت تر نشان می داد. سر جایش صاف نشست و درحالی که سمت کاوه می چرخید، تلفنش را قطع کرد و گفت: خوبی؟ واقعاً راضی به زحمت نبودم، چرا اومدی؟ با تاکسی می رفتم.

کاوه نگاه ماتش را از روی لاله برداشت و گفت: این کمترین کاریه که می تونم بکنم. از کدوم سمت برم؟

لاله دستش را درون کیف چرم مشکی اش برد و گوشی اش را در آن رها کرد و گفت: همین خیابون رو مستقیم برو...

آدرس را بیرون کشید، نگاهی کوتاه به آن انداخت و دست کاوه داد. او هم آدرس را دید، روی داشبورد گذاشت و گفت: خیلی از اینجا دور نیست.

لاله سرش را به صندلی تکیه داد، به بیرون زد و گفت: می دونستم تو همین شهره اما پیداش نمی کردم.

اوج ترافیک بود. کاوه نیمی از حواسش به ترمز و کلاج ماشینش بود و یک نگاهش به آینه.

- حالا چطوری پیداش کردی؟

- به واسطه ی یکی از دوستای مشترک یک سال تموم این خیابون ها رو پیاده گز کردم و همه جا چشم زدم و نمی دونستم چقدر بهم نزدیکه!

سمت کاوه چرخید و پرسید: یعنی می تونم امشب بچه رو ببینم؟

کاوه هنوز نتوانسته بود او را درک کند، چون چیز زیادی از او و زندگی اش نمی دانست. لاله فقط یک رؤیای زیبا بود که سالها پیش او را پشت دیوارهای جبر زندگی تنها گذاشته بود و حالا بنا بر اتفاق یا مصلحت این طوری کنارش نشسته بود. سعی کرد به او دلداری بدهد. نگاهی کوتاه به او انداخت و گفت: نگران نباش حتماً پیدا می شه، به هر حال همین که پیش پدرشه خودش جای امیدواری داره که حالش خوبه.

لاله پوزخندی زد و زیر لب تکرار کرد: پدر!

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. ده دقیقه بعد کاوه کنار آپارتمانی قدیمی ساز در حومه ی شهر نگه داشت و سرکی به بیرون کشید.
- فکر کنم همین ساختمون باشه.

با هم پیاده شدند و سمت ساختمان رفتند. در ورودی اصلی بسته بود و کسی هم آن اطراف نبود. چند آپارتمان کنار هم قرار داشتند که این یکی از همه ی آنها دور افتاده تر بود. از پشت ساختمان کانال آبی رد می شد که بوی لجن و گرمی هوا و فاضلاب از آن بلند می شد و دل پر آشوب لاله را چنگ می زد. صدای جیرجیرکی از کنار گل و بوته های لب جوی به گوش می رسید.
لاله از استرس به جان پوست لبش افتاده بود. دستانش را محکم بغل گرفته بود و دور ساختمان می چرخید. کاوه نزدیک واحد ایستاد و پرسید: فامیلی شوهر سابقت چیه؟

- سلیمی!

زنگ واحد «یک» را فشار داد. صدای (کیه) زنی در گوششان اگو شد. نزدیک تر رفت و گفت: سلام خانم شب بخیر. ببخشید واحد آقای سلیمی رو می خواستیم، ولی متأسفانه نمی دونم کدوم واحد رو بزنم.

- آقای سلیمی؟ فکر نکنم داخل این ساختمون چنین کسی رو داشته باشیم.

لاله دستانش شل شد، پوف کلافه ای کشید و چند قدم عقب تر رفت. کاوه ادامه داد: نه ما مطمئنیم که همین جا زندگی می کنن. شما همه ی اهالی رو می شناسید؟

- ما چند ماهی هست او مدیم اینجا و تقریباً همه رو می شناسم، ولی خب شاید خونه شون دست مستأجر باشه چون چندتا واحدها اجاره ای هستن.

کورسوی نوری به قلب لاله دوید. کاوه لبخند اطمینان بخشی به او زد و از زن پرسید: کدوم واحدها از اهالی قدیمی تر ساختمون هستن؟
- شما واحد هشت رو بزنید، از رئیس ساختمون سؤال کنید. ایشون در جریان همه ی مستأجرها و مالکها هستن.
- خیلی ممنونم لطف کردید!

لاله روی سکویی نشست که جلوی در ساختمان قرار داشت و داخل آن گل کاشته بودند.

زنگ واحد را که کاوه فشار داد باز هم آیفون را خانمی برداشت.

- کیه!

نگاهش در چشمان به نم نشسته ی لاله بود.

- ببخشید خانم می خواستم با رئیس ساختمون صحبت کنم.

- شما؟

لاله گوش تیز کرده و نفسش را در سینه حبس کرده بود مبادا حرفی در مورد رد و نشانی کوروش از گوشش دور بماند.

- با یکی از مالکهای ساختمون کار دارم، ولی نمی تونم واحدشون رو پیدا کنم.

زن مکثی کرد و گفت: تشریف داشته باشید، الان می آن پایین!

کاوه از آیفون فاصله گرفت و کنار لاله روی سکو نشست. قلب لاله شروع به کوبیدن به سینه کرد. دستانش را محکم بغل زد تا بتواند کمی بر خود مسلط باشد. خون به صورتش دویده بود و اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد. قبل اینکه کاوه سؤالی بخواهد پرسد لابی

ساختمان روشن شد. هر دو بلند شدند و پشت در ایستادند.

مردی نسبتاً کوتاه قد با موهای کم پشت و سیبل‌هایی کلفت در را باز کرد. پیژامه‌ای راه‌راه تنش بود و پیراهنش را روی زیرپوششش به تن زده بود، بدون آنکه زحمت بستن دکمه‌هایش را به خود بدهد.

- بله بفرمایید؟

کاوه پیش‌دستی کرد، قدمی به جلو گذاشت و گفت: سلام شبتون بخیر. با آقای سلیمی کار داریم، گویا صاحب یکی از واحدهای این ساختمان هستن!

مرد متعجب نگاهی به سرتاپای آن‌ها کرد و جواب داد: کاری دارید؟ بگید من بهشون می‌گم!
نگاهی به هم انداختند. لاله قدم جلو گذاشت:

- من همسر سابقشون هستم، حتماً باید ببینمش!

مرد نگاهی خریدارانه به سرتاپای لاله انداخت که از نگاه کاوه دور نماند. با تای ابرویش اشاره‌ای به لاله کرد که عقب بایستد و خودش روبه‌روی مرد قرار گرفت. با احم و غیظ گفت: با خودشون کار شخصی داریم.

مرد دستی به کمر زد و گفت: من باید بدونم شما کی هستید و چی کارشون دارید یا نه؟
کاوه کلافه گفت: گفتم که کار شخصی داریم.

مرد سری جنباند و لب‌های کلفتش را آویزان کرد:

- شماره‌تون رو بدید بهش می‌گم که زنگتون بزنه!

لاله کلافه بود و دیگر ظرفیت سؤال و جواب و انتظار را نداشت، دلش می‌خواست در حیاط باز می‌شد و پسرش بیرون می‌دوید! کاوه که حوصله‌اش از دست مرد سررفته و متوجه شده بود با آدمی حسابی که بتوان با او صحبت کرد طرف نیست، صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: ما از آقای سلیمی شاکی هستیم و الان آدرس اینجا رو به عنوان محل سکونتش پیدا کردیم و قراره فردا بگذاریم روی پرونده‌ی شکایتمون، اگه نگین آقای سلیمی کجاست فردا باید به پلیس جواب بدید!

مرد کمی دستپاچه شد و گفت: من ازش خبر ندارم، فقط چند ماه پیش اومد به من گفت واحدش رو بدم اجاره، گاهی هم کاری داشته باشیم زنگ می‌زنیم به هم.

این‌جور که به نظر می‌رسید مرد هیچ نشانی از جهان نداشت و فقط قصد بلوف زدن داشت که آن‌طور گارد گرفته بود تا سر از کار آن‌ها در بیاورد.

لاله که مستأصل شده بود از پشت کاوه بیرون آمد. بوی گند فاضلاب هنوز شامه‌اش را می‌سوزاند و گفت: پسر رو دزدیده، اگه بدونی کجاست و نگی برای خودت گرون تموم می‌شه!

مرد ترسیده بود. فکرش را هم نمی‌کرد موضوع چنین چیز بی‌بهره‌ای باشد و در نهایت با تهدید و داد و بیداد کاوه گفت: من نمی‌دونم دقیق کجاست، ولی فکر کنم رفته همدان زندگی می‌کنه، چون از اونجا چند باری بهم زنگ زد، سر همین رهن و اجاره و این حرفا!
زانوهای لاله شُل شد و روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت. صدای جیرجیرک‌ها دیگر غیرقابل تحمل بود. کاوه کمک کرد او سوار ماشین شود و خودش سمت رئیس ساختمان برگشت و سعی کرد او را بترساند اما مرد واقعاً هیچ خبری از جهان نداشت، در نهایت فقط توانست شماره تلفنی را بگیرد که جهان از همدان با مرد تماس گرفته بود.

سوار ماشین که شد، لاله چشمانش از اشک خیس بود. ماشین را روشن کرد و بدون اینکه حرفی بزند راه افتاد.

از حومه‌ی شهر که دور شد، نگاهی به لاله انداخت که هنوز آرام هق می‌زد.

- لاله؟

ولی جوابی نداد. چند بار دیگر صدایش زد اما پاسخی نشنید. کنار خیابان پارک کرد و گفت: چرا گریه می‌کنی؟ پیداش می‌کنیم!

لاله عصبانی و برافروخته صورتش را سمت او گرفت و گفت: چطوری؟ هان چطوری؟ من تو همین شهر خودمون نتونستم پیدا کنم، چطوری برم همدان بدون هیچ آدرس و رد و نشونی؟! چطوری؟
کاوه آهنگ صدایش را نرم و ملایم کرد و گفت: من آدرسش رو پیدا می‌کنم.

لاله دستمالی از روی داشبورد برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: محاله. من یک ساله دویدم تا اینجا رو پیدا کردم که اونم...
- من شماره‌ش رو گرفتم می‌دم به یکی از دوستانم توی مخابرات کار می‌کنه، آدرسش رو پیدا می‌کنیم، نگران نباش.
لاله سرش را بالا گرفت و به چشمانش خیره شد. کاوه لبخندی زد، پلک‌هایش را بر هم زد و گفت: دیگه گریه نکن، پیدا کن می‌کنم برات، قول می‌دم!

از نظر کاوه این تنها کاری بود که به جبران گذشته می‌توانست برای او انجام دهد. تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد. لاله نگاهش را از او گرفت و به خیابان داد. نام آرزو دلش را تکان داد، یک نگاهش به لاله بود و یک نگاهش به عکس آرزو که روی مخاطب تماسش برایش می‌خندید و زنگ می‌خورد.

آب دهانش را قورت داد، نفس عمیقی کشید و صدای گوشی را تا آخرین حد پایین آورد.

- الو جانم؟

...-

- نه من دیر می‌آم شما شام بخورید!

...-

- گفتم که... حالا او دم خون تو ضیح می‌دم، باشه؟

...-

- نه بمون می‌آم دنبالت!

تلفن را که قطع کرد لاله سمتش چرخید.

- خیلی مزاحمت شدم، ببخشید! من رو برسونی خونه ممنون می‌شم و برو به کارت برس!

کاوه راه افتاد اما به سمت یکی از رستوران‌های شیک و گران‌قیمت بالای شهر رفت. پشت یکی از میزهای گوشه‌ی سالن نشستند و کاوه برای شستن دست‌هایش سمت سرویس بهداشتی رفت.

صدای قاشق و چنگال‌ها با خنده‌ی بزرگ‌ترها و غرولند بچه‌ها قاتی شده بود. لاله قصد گوش دادن به حرف‌های خانواده‌ی پشت سرشان را نداشت اما صداها بلند بود و به نظر نمی‌رسید از اینکه کسی به خانواده‌شان نگاه کند ناراحت شوند، از آن خانواده‌های شلوغ که شاید سالی یکی دو بار پا به چنین رستوران‌هایی می‌گذاشتند. پسر بچه‌ای که روی صندلی رستوران ایستاده بود، سمت لاله نگاه کرد و وقتی لبخندی تحویل گرفت با خجالت سرش را پشت صندلی دزدید.

- من گفتم پیتزا می‌... خوا... م! عه!

دخترک ده ساله بود دست به بغل و با اخم‌های درهم کشیده و صورت برگردانده از پدر و مادرش به بیرون رستوران نگاه می‌کرد و زیر لب غر می‌زد. مادرش چادرش را جلوی صورتش گرفت تا کسی متوجه نشود اما لاله او را می‌دید که آرام دستش را به گونه‌اش می‌کوبید و درحالی‌که از خجالت سرخ شده بود، با نگاه و صدایی آهسته به دخترک التماس می‌کرد که آبروریزی نکند و لجبازی را کنار بگذارد اما دخترک نگاهی به مادرش انداخت، «ایش»ی زیر لب گفت و بشقاب برنج زعفرانی را به جلو هل داد و دوباره دست به سینه به بیرون زُل زد.

مرد قاشق را پر کرد و به دهان گذاشت و گفت: بخور زن یخ کرد، اینم گشنه‌ش نیست وگرنه می‌خورد!

زن صورت معصومی داشت. یک نگاهش به چلوکباب‌های داخل دیس بود و یک نگاهش به دختر سرکشش. اینکه غذا از گلویش پایین

نمی‌رفت و با لجبازی دخترش به کامش زهر شده بود برای لاله قابل فهم بود. پسرک هنوز روی صندلی ورجه‌وورجه می‌کرد، پدر خانواده تندتند غذایش را می‌خورد و به بقیه توجهی نداشت، شاید هم حق داشت، بعد از یک هفته‌ی کاری و خسته کننده خانواده‌اش را به رستوران برده بود اما به جای تشکر یک مشت اخم و تخم و اوقات تلخی تحویل گرفته و ترجیح داده بود حداقل با خودش لج نکند. در همین وقت بود که پسرک باز از پشت صندلی بالا آمد و لاله این بار به او اشاره کرد که جلو برود اما پسر بچه هول شد و خواست به آغوش مادرش بپرد که دستش لب میز شلوغ خورد و یکی از بشقاب‌ها کف رستوران پخش شد و صدای خرد شدنش نگاه تمامی مشتریان را به سمتشان کشاند. لاله نگاهش را گرفت اما قبل از آن ذهنش چهره‌ی برافروخته‌ی مرد و چانه‌ی لرزان زن را هم در خود ثبت کرد.

- بیخشید دیر شد، شامت رو می‌خوردی!

سرش را بالا گرفت و کاوه را دید که در حال خشک کردن دست‌هایش پشت میز نشست.

- یکم خوردم.

کاوه کنجکاو نگاهش کرد. غذاها دست‌نخورده روی میز چیده شده بودند.

لاله خندید و جواب داد: من سوپ خوردم!

کاوه کره گیاهی را روی بشقاب برنج گذاشت، یک برش بزرگ از ماهی را هم روی آن گذاشت و با بشقاب برنج او عوض کرد.

- غذاش حرف نداره!

- ممنون.

نگاهش را بار دیگر به خانواده‌ی میز کناری داد. پسرک در بغل مادرش فرو رفته بود تا از چشمان به خون نشسته‌ی پدرش در امان باشد. گارسون زیر میز را تمیز می‌کرد و زن درحالی‌که بچه به بغل تا کمر خم شده بود از او بابت شکستن بشقاب عذرخواهی می‌کرد. اشتهايش کور شده بود اما سعی کرد کمی غذایش را مزه مزه کند تا باعث دلخوری کاوه نشود. کاوه با اشتها غذایش را تمام کرد و به صندلی تکیه داد.

- ما مردا اگه گشنه مون بشه دیگه همه جا رو تاریک می‌بینیم!

لاله درحالی‌که یک دستش را زیر سرش تکیه زده بود و در دست دیگرش قاشقی بود که میان ته مانده‌ی سوپ می‌چرخاند، زیرچشمی به او نگاه کرد و پرسید: یعنی کور می‌شید؟!

کاوه سرش را به طرفین جنباند و جواب داد: تقریباً یه همچین چیزی!

لاله دیگر چیزی نگفت و قاشق را توی بشقاب گذاشت که تلفن کاوه شروع به زنگ خوردن کرد. نگاهی کوتاه به آن انداخت. صدایش را کم کرد و رو به لاله گفت: بریم؟

لاله کیفش را از روی میز برداشت.

- بریم!

کنار کاوه قدم برداشتن چقدر احساس غرور داشت و با خودش فکر کرد اگر روزگار او را دست‌چین سرنوشت نکرده بود الان خوشبخت‌ترین زن دنیا بود. خیابان‌ها خلوت بود اما کاوه با سرعت رانندگی نمی‌کرد. سکوت بین هر دو نفرشان حاکم بود و هنوز حرف خاصی بینشان رد و بدل نشده بود که لاله گفت: حسابی از کار و زندگی افتادی، گرچه نباید می‌رفتی رستوران اما بابت شام ممنون!

پشت چراغ‌قرمز ایستاد و جواب داد: چرا نباید می‌رفتیم؟

لاله شانه‌ای بالا انداخت.

- خب خانواده‌ت منتظرت بودن.

برای لحظه‌ای ترسید که نکند از آرزو حرف می‌زند، اما لاله ادامه داد: خیلی دلم می‌خواد کمند رو ببینم!

کاوه نفسی آسوده کشید و گفت: عکسش رو برات می فرستم.
نگاه لاله به خیابان‌های خلوت شهر بود و زیر لب تشکر کرد.

از یکدیگر هزاران حرف و سؤال داشتند اما هر کدام به دلایلی مَهر سکوت به لب زده بودند و ترجیح می‌دادند دیگری لب باز کند و از احساساتش بگوید. لاله در این مورد حاضر نبود پیش قدم شود. روزی غرور و احساسش بدجور از سمت او لطمه دیده بود و منتظر حرکتی از جانب او بود اما کاوه نمی‌خواست به همسر و زندگی‌اش خیانت کند و بیشتر ترجیح می‌داد حرمت میانشان نشکند و یک دوستی معمولی با لاله به عنوان یک آشنای قدیمی داشته باشد و اصلاً نمی‌خواست قبول کند که این ملاقات خودش به تنهایی برای شکستن عهدی که با آرزو داشته، کافی است.

در ذهن خودش این ملاقاتی دوستانه با یک آشنای قدیمی بود. برای همین تلاش می‌کرد از احساسات سر باز شده‌اش و عواطف گذشته‌اش دیگر حرفی نزد و آن را به دست فراموشی بسپارد. قبل از آنکه لاله را پیاده کند به او قول داد از طریق شماره تلفن حتماً رد و نشانی از همسر سابقش پیدا کند.

به در خانه‌ی عزیزکه رسید ساعت دوازده و نیم شب بود. گوشی‌اش را برداشت. سه تماس بی‌پاسخ داشت. به آرزو که زنگ زد خواب‌آلود جواب داد: اومدی کاوه؟

- آره عزیزم پشت در حیاطم، بیا تا بریم!

تلفن را قطع کرد. تماس و پیامک‌های لاله را پاک کرد. چراغ داخل ماشین را روشن کرد و نگاهی به دور و اطراف صندلی چرخاند که نکند وسیله‌ای یا چیزی از لاله جا مانده باشد. آرزو در حیاط را باز کرد، سرکی به کوچه کشید و با دیدن کاوه در را محکم به هم زد و سمتش قدم‌های بلند برداشت.

کاوه دستش را به صندلی تکیه داده بود و وقتی آرزو در را باز کرد، گفت: سلام خانم!

آرزو لبخندی بر لب داشت اما اولین نفسی که کشید ته قلبش خالی شد و لبخند روی صورتش خشک. مکثی کرد، یک نفس عمیق دیگر کشید و خود را روی صندلی رها کرد و به کاوه زل زد. کاوه کوتاه به چشمان پر بُهت آرزو خیره شد. برای لحظه‌ای از چشمانش ترسید. اگر آرزو متوجه می‌شد؟ تمام زندگی‌اش بر باد می‌رفت. چراغ داخل ماشین را خاموش کرد تا کمتر با او چشم در چشم شود و گفت: مامان و کمند چرا رفتن؟ صبر می‌کردم خودم می‌بردمشون.

آرزو گیج بود و عطر پیچیده داخل ماشین داشت کلافه‌اش می‌کرد. نمی‌خواست مستقیم حرفی بزند اما نمی‌توانست هم چیزی نگوید. سبد کوچکی که دست داشت و داخل آن برای کاوه غذا برداشته بود را صندلی عقب گذاشت. نگاهش را به خیابان داد و با لجاجت گفت: می‌دونی ساعت چنده؟

کاوه بدون آنکه نگاهش کند جواب داد: آره کارم خیلی طول کشید، ببخشید!

اصلاً قانع نشده بود. سمتش چرخید و عصبی پرسید: چه کاری کاوه که تا ساعت یک شب طول کشیده؟

کاوه که هم خسته و هم از دست خودش عصبانی بود و به دنبال بهانه می‌گشت، فریاد زد: من هر کار می‌کنم باید به تو جواب پس بدم؟ آره؟

آرزو نگاهش هر لحظه متعجب‌تر می‌شد، به صندلی چسبید.

کاوه ادامه داد: یعنی چی؟ از راه نرسیده داری سؤال جواب می‌کنی! این قدر اخمات رو کشیدی تو همدیگه که انگار من چه قبرستونی بودم که خانم این جور برای چشم و ابرو می‌آد.

آرزو سکوت کرد. کاوه شلوغ‌بازار راه انداخته بود تا راه را برای هر نوع شکی ببندد. دستش را جلو برد و روی پای همسرش گذاشت. بدون آنکه به او نگاه کند، گفت: می‌دونی از سؤال جواب کردن خوشم نمی‌آد، منم امشب کاری برام پیش اومد که تا الان طول کشید. پشت تلفن هم بهت گفتم اومدم، توضیح می‌دم، پس چرا دیگه این جور نگام می‌کنی که انگار خدایی نکرده خبطی کردم، هان؟

آرزو یک زن بود. نه از فریاد کاوه عصبی بود و نه از دیر آمدنش، تنها چیزی که باعث بدخلقی اش شده بود همان بوی عطر زنانه بود. حرفی نزد و جوابی نداد.

کاوه هنوز بهانه‌ای پیدا نکرده بود تا غیبت امشب را توجیه کند. پشت دستش را روی گونه‌ی آرزو کشید و گفت: خوشگلم. ببخشید! آرزو جوابی نداد و او باز با اصرار بیشتری دستش را روی گونه و شال حریر زرشکی رنگش می‌کشید تا از دلش دریاورد. آرزو که لبخند بی‌جانی زد، خوشحال شد و گفت: ای جان!

به خانه که رسیدند آرزو هنوز کلافه بود. غذاها را روی گاز گذاشت تا گرم شوند و خودش برای عوض کردن لباس‌هایش به اتاق رفت. او همیشه خوش‌پوش و خوش‌لباس بود اما حسی زنانه او را سمت کتوشا کشاند. یکی از لباس‌های راحتی جذبش را پوشید و موهایش را دورش رها کرد. جلوی آینه نگاهی به خودش انداخت. اهل آرایش نبود و به نظرش لازم هم نبود. به آشپزخانه که برگشت کاوه درحالی که حوله را روی شانه‌اش انداخته بود، پرسید: چی کار می‌کنی؟

- دارم شام رو گرم می‌کنم دیگه!

کاوه سمتش رفت، شعله‌های گاز را خاموش کرد و او را از پشت سر بغل کرد، سرش را در گودی شانه‌اش فرو برد و زیر گوشش گفت: من شام خوردم خانمم!

این کار را بیشتر برای این کرد که بتواند عصبانیت او را کنترل کند و قبل از آنکه آرزو حرفی بزند سمت اتاق هُلش داد و گفت: بریم بهت بگم کجا بودم.

فکرهایش را کرده بود چه چیزی بگوید تا بتواند او را توجیه کند. آرزو لب تخت نشست و کاوه دراز کشید و گفت: کسری اومده ایران، پیش هم بودیم!

آرزو پرسید: جدی؟ کی؟ من چند روز پیش با سوگل چت کردم چیزی از برگشتن نگفت.

کاوه نیم‌خیز شد و گفت: مواظب باش تو چیزی نگویی!

- چرا آخه؟

سرش را به تاج تخت تکیه داد.

- احتمالاً از همدیگه جدا بشن.

آرزو هر لحظه سؤال‌هایش بیشتر و متعجب‌تر می‌شد اما کاوه جمله به جمله حرف می‌زد و کلافه‌اش می‌کرد. روی تخت کنارش نشست و گفت: بگو دیگه دقیق چی شده؟ چرا جدا بشن؟ او ناکه با هم مشکلی نداشتن.

کاوه اهل دروغ گفتن نبود و کلمه‌ها را گم کرده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

- ببین عزیزم من امشب با کسری بودم که گفت با هم مشکل داریم و می‌خوایم جدا بشیم و اومده ایران تا زمین و املاکش رو بفروشه و مهریه‌ی سوگل رو بده.

- یعنی این قدر به مشکل خوردن؟

کاوه به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد:

- آره متأسفانه!

آرزو که در بهت و ناباوری فرو رفته بود با لب‌های آویزان گفت: پس اون بوی عطر زنانه از سوگل بود؟ حیف! کاش من هم اومده بودم و دیده بودمش.

کاوه از حرف آرزو برق از چشمانش پرید. هیچ فکرش را نمی‌کرد بوی عطر لاله، آرزو را درهم و پریشان کرده باشد. شرمنده و پشیمان از کاری که کرده بود دستانش را دور او حلقه کرد و او را سمت خود کشید و درحالی که موهایش را نوازش و به پشت گوشش هدایت می‌کرد، گفت: آره هر دوشون رو دیدم، کلی هم باهاشون صحبت کردم و ازشون خواستم بیان خونه اما قبول نکردن و از من هم خواستن

که چیزی بهت نغم. حالا شایدم با هم آشتی کردن. هنوز معلوم نیست اما تو چیزی نگو چون من بهشون قول دادم! باشه خانمم؟
آرزو از طرفی خوشحال بود که فکرها و افکار مزخرفش در مورد کاوه توهم بوده است و از طرفی ناراحت بود که سوگل و کسری دوست چندساله‌شان به مشکل برخورده‌اند. به کاوه قول داد چیزی به سوگل نگوید و با احساس و عشق بیشتری نسبت به او در آغوشش فرو رفت.

آرزو کنارش راحت به خواب رفته بود اما او در فکر لاله بود و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست. نسبت به او در خود کششی عجیب می‌دید و سعی در مهار اسب سرکش هوس درونش داشت و نمی‌دانست چه باید بکند! به نظرش قطع ارتباط با لاله بهترین راه بود. گوشی را از کنار کسوی روی تخت برداشت و صفحه‌ی آن را روشن کرد. پیام جدیدی داخل دایرکت بود.
- بابت امشب و وقتی که گذاشتی ممنونم. بی‌اغراق یکی از بهترین شب‌های زندگیم بود. شب بخیر.
پیام لاله را چند بار خواند و اصلاً فراموش کرد چند دقیقه قبل چه تصمیمی گرفته است، سعی کرد خود را به جریان زندگی بسپارد و زیاد به این موضوع فکر نکند.

جلوی آینه ایستاد و آستین‌های پیراهن سفیدش را به بالا تا زد. بند ساعت استیل را شل کرد و از آینه فاصله گرفت تا سِت شلوار لی طوسی رنگش را به پیراهنش برانداز کند. در دل سلیقه‌ی آرزو را تحسین کرد. همیشه خوش سلیقه بود و برایش بهترین لباس‌ها را انتخاب می‌کرد. ادکلن را از دور به خودش اسپری کرد و نگاهی به ساعت انداخت. ده صبح بود و از پنجره نسیم خنکی به داخل اتاق می‌وزید و پرده حریر زرشکی را به بازی گرفته بود.

در آپارتمان باز شد. متعجب از اتاق بیرون رفت و آرزو را دید که برگشته و کیسه‌های میوه را روی کانتر قرار می‌دهد. حالا چه جوابی باید می‌داد؟

- چرا برگشتی؟

آرزو که انتظار کسی را در خانه نداشت، ترسید و ناگهان به عقب برگشت. با دیدن کاوه نفسش را بیرون داد. چشمانش را آرام باز و بسته کرد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: تو هنوز نرفتی؟!

برای فرار از او به اتاق و جلوی آینه برگشت و گفت: نه حسام زنگ زد و گفت عصری می‌ریم بازدید ساختمون!

آرزو دستش را به چهارچوب در تکیه داد و پشت چشم نازک کرد. تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: بعد آقا کاوه واسه کجا خوش تیپ کرده که من سر رسیدم؟

کنایه‌ی کلامش را با شوخی قاتی کرده بود تا هم حرفش را گفته باشد و هم بهانه‌ی بدخلقی به او ندهد. کاوه سوئیچش را از روی درآور برداشت و گفت: والله از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان، با یک خانم شیک و خوش‌پوش داخل کافی شاپ ساعت یازده قرار دارم، گفتم من هم یکم خوش تیپ کنم کم نیارم، حالا به نظرت چطورم؟

آرزو لب‌هایش را ورچید. حتی از شوخی‌اش هم متنفر بود اما زبان برای گلایه باز نکرد. نفسش را بیرون داد و گفت: تو که همیشه عالی هستی، اما جدا از شوخی کجا می‌ری؟

کاوه از اتاق بیرون آمد. نگاه‌گذرا به او انداخت و رد شد، اما دوباره برگشت. آرزو به چهارچوب در چسبیده بود. کاوه دستش را جلو برد و بالای سرش به درگاه در تکیه داد. کمی از موهای موج‌دار آرزو از مقنعه بیرون ریخته بود، دستی به آن‌ها کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و گفت: گفته بودم با مقنعه شبیه دختر مدرسه‌ای‌های دلبر می‌شی؟

و از او فاصله گرفت. سمت جاکفشی رفت. آرزو کلافه بود اما سعی می‌کرد بدقلقی نکند. پشت سرش قدم برداشت.

- نه نگفته بودی! حالا تو بگو کجا داری می‌ری با این تیپ؟

کاوه کفش‌های چرم قهوه‌ای‌اش را که سِت کمر بندش بود بیرون کشید و صاف سر جایش ایستاد.

-گفتم که... کافی شاپ و قرار و این حرفا...

آرزو کوسن مبل نزدیکش را برداشت و با حرص سمتش پرت کرد و گفت: کفش هات پشت در نبود، قصد داری جای خاصی بری که کفش و کمر بندت می کنی؟!

با حرص جمله اش را گفت. کاوه کوسن را گرفت و گفت: باشه می گم کجا می رم، اما تو بگو چرا زود برگشتی؟ کاوه انتظار دیدن آرزو را نداشت اما سعی می کرد خودش را نبازد و بر خودش مسلط باشد و کمی زمان بخرد تا بتواند جوابی در آستین پیدا کند. لاله مقنعه اش را با خشم از سرش بیرون کشید و گوشه ی پذیرایی پرت کرد. دلش آشوب شده بود. چشمانش را بست و گفت: چه می دونم، سر ساختمون آموزشگاه دعوا شده بود و کلاس ها تشکیل نشد. کاوه کفش هایش را واکس می زد.

- یعنی چی سر ساختمون دعوا شده بود؟ قشنگ بگو بینم چی می گی!

آرزو با عصبانیت و آشفته از روی مبل نیم خیز شد. چشمانش قرمز شده و یک دریا اشک پشتشان جمع شده بود و به او فشار می آورد. - تو خودت خیلی حرف می زنی که توضیح هم می خوای؟

- خب چته؟ چرا این قدر عصبانی؟

سپس کفش هایش را پا زد و ادامه داد: من با حسام قراره بریم شرکت دوست پدرش که اگه اون ها از نقشه هام خوششون اومد براشون کار کنم.

بی پلک زدنی به کاوه خیره شد. معلوم بود حرفش را باور نکرده است، اما نمی خواست بگوید «من رو خر فرض نکن!» پس سکوت کرد. کاوه پوف کلافه ای کشید و گوشه اش را سمت آرزو پرت کرد و با لحن طلبکارانه ای گفت: زنگ بزن از حسام بپرس.

آرزو گوشی را گرفت اما وارد آن نشد. کاوه دست به کمر و با غیظ گفت: د زنگ بزن دیگه یالله!

دستش را روی صفحه کشید اما نمی خواست تماس بگیرد. الگو را کشید آن را باز کند، در چند روزه گذشته منتظر چنین فرصتی بود. الگو را که رسم کرد متوجه شد رمز تغییر کرده است و چیزی در درونش فرو ریخت. قلبش به تپش افتاد و گلویش را حس خفه کننده ی نفس بری گرفت.

- رمزش رو عوض کردی؟

سؤالش را با درماندگی پرسید. کاوه سعی کرد آرزو را بیشتر نرنجانند، کفش هایش را از پا بیرون کشید و سمتش قدم برداشت. گوشی را از میان دست های بی جانش گرفت و گفت: نه خوشگلم، گوشیم هنگ کرد مجبور شدم ریکاوری کنم، بعد دیگه رمز قبلی رو نگذاشتم. بیا تا بهت نشون بدم چطوره!

آرزو لج کرده بود. دستش را پس زد و عقب گرد کرد و به مبل تکیه داد. کاوه هم از خدا خواسته گوشی را به جیب شلوارش برگرداند و کنارش نشست. بوی ادکلن کاوه دل آرزو را برد، اما قلبش چنگ زد، بوی خیانت به مشامش می رسید.

کاوه دستش را زیر چانه ی آرزو گذاشت و آن را به طرف خودش کشید. اشک از گوشه ی چشمش چون مرواریدی درخشان غلت خورد. - چرا گریه می کنی خانمم؟

چانه اش به وضوح می لرزید. کاوه از اینکه می دید احساسات او را جریحه دار می کند بر خودش لعنت فرستاد، اما زبانش را به تملق چرخاند و گفت: چته آرزو؟ من تا حالا لباس خوب نپوشیدم برم بیرون که تو امروز این جور می کنی؟ خانمم سرمایه ی آقای بهرامی ده برابر سرمایه ی بابای حسامه، معلومه که قرارداد بستن و پذیرفته شدن توی چنین شرکتی چقدر برام مهمه!

ولی آرزو در چشمان سیاه کاوه غرق شده بود و فکر می کرد اگر گوشه های ذهنش درست باشد و کاوه اشتباهی کرده باشد قطعاً خرد و خاکشیر خواهد شد.

کاوه ادامه داد: بعدشم قرار نبود امروز بریم، بعد از اینکه تو رفتی حسام زنگ زد و گفت بابا برای امروز ساعت ۱۱ قرار گذاشته. اینه که من

آماده شدم، وگرنه من چیز پنهانی از تو ندارم خوشگلم، دارم؟

بغض آرام آرام از گلو آرزو رخت بست و قلبش آرام گرفت. در چشمان سیاه کاوه خیره ماند و نگاهش را نگرفت. دلش می خواست تمام جذابیت های آن نگاه را از چشمانش بیرون بکشد مبادا کسی گوشه کناری در کمین زندگی آرام و عاشقانه اش نشسته باشد. می ترسید و زبان ابراز کردن افکارش را نداشت.

کاوه دست روی چشمانش کشید و بوسه ای روی گونه اش نشان داد و گفت: آرزو من دیرم شده، الانه که حسام زنگ بزنه اوقات تلخی کنه، می رم ولی برا ناهار برمی گردم، باشه؟

هم پای کاوه از روی مبل برخاست و با لبخندی تلخ تا پشت در همراهی اش کرد. کاوه که از خانه بیرون رفت، پشت در نشست و سرش را میان دستانش گرفت. کاوه عوض شده بود، مطمئن بود!

او هیچ وقت چنین لباس هایی برای قرارهای مهم نمی پوشید. نگاه کاوه این روزها جای دیگری بود. همیشه در حال چت کردن بود. گوشه اش را برخلاف قبل زمین نمی گذاشت. تماس های گاه و بیگاهی داشت که در خانه بی جواب می گذاشت. هر چه می گذشت بیشتر حس می کرد کاوه در حال تغییر است و دیگر نمی توانست بی تفاوت باشد. از طرفی هم به خودش اجازه نمی داد افکار پریشانس در ذهنش جولان دهند اما امروز وقتی سر زده از آموزشگاه برگشت و کاوه را در چنان تپیی دید قلبش لحظه ای از حرکت ایستاد و سایه ی شومی را برای اولین بار روی زندگی اش احساس کرد. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، حرف های کاوه توجیهش نکرده بود.

هر چه با خودش کلنجار رفت نتوانست بپذیرد کاوه چیزی را از او پنهان نمی کند. اعمال و رفتارش این روزها چیز دیگری می گفت. کمی پشت در نشست ولی اجازه نداد اشک هایش بیشتر از این از چشمانش بریزند. از جا برخاست و سمت کیف دستی اش رفت. گوشه اش را برداشت و شماره ی حسام را گرفت. چاره ای نداشت باید مطمئن می شد، اگر این کار را نمی کرد دیوانه می شد.

دستانش می لرزید و دندان هایش را در پوست لب هایش فرو برده بود که صدای حسام در تلفن پیچید:

- بفرماید آرزو خانم!

- سلام وقتتون بخیر. ببخشید بی وقت مزاحم شدم، زنگ زدم کاوه گوشیش رو جواب نداد، پیش شما نیست؟! کار واجبی باهاش دارم! جواب حسام می توانست نبضش را از ضربان بگیرد. نفسش را در سینه حبس کرد و چشمانش را بست.

- نه الان که پیش من نیست، اما زنگ زد و گفت توی راهه، قراره بریم شرکت آقای بهرامی برای قرارداد، حالا اگر کار واجبی دارید، کنسل می کنیم و به کاوه می گم برگرده خونه.

اشک خوشحالی این بار از چشمانش سرازیر شد و جواب داد: نه نه لازم نیست، فقط... فقط... ط... یکم نگرانم بودم!

- آرزو خانم حالتون خوبه؟! گریه کردید؟ چیزی شده؟

روی مبل نشست، سرش را بالا گرفت تا بغضش سُر بخورد و برود و راه نفسش را باز کند.

- نه چیزی نیست نگران نباشید، ممنون از لطفتون.

- خواهش می کنم، کاوه اومد می گم زنگ بزنه!

گوشی را که قطع کرد نفسش به شماره افتاده بود. از ته دل خدا را شکر کرد که شک هایش بی پایه و اساس بوده است. آن قدر در تنش احساس خستگی و کرحختی می کرد که همان جا روی مبل چشم هایش را بست، درحالی که لبخند رضایت و شکر روی صورتش بود و گونه اش را چال کرده بود.

کاوه به سمت کافی شاپی قدم برداشت که سری اول لاله را دیده بود. گوشه اش شروع به ویبره رفت، حسام بود. حتماً زنگ زده بود سؤال پیچش کند. اصلاً حوصله اش را نداشت، موبایلش را روی سکوت قرار داد و وارد کافه شد.

لاله از جا بلند شد و یک دستش را بالا گرفت تا کاوه را متوجه حضور خود کند. کاوه پشت میز روبه روی او نشست. بوی ادکلنش که با

تلخی بوی قهوه و نسکافه درهم آمیخته بود، ضعف در دل لاله انداخت. فضای کافه تاریک و روشن بود و هاله‌ای از نور روی صورتش افتاده بود که او را دوست‌داشتنی‌تر نشان می‌داد و چشم‌هایش برق می‌زدند. برای کنترل کردن هیجانانگیز درونی‌اش از دیدن کاوه دست‌انداختن را مشت کرد و روی میز قرار داد. این چندمین دیدارشان در دو ماه گذشته بود. بعد از خوش‌وبش کوتاهی که با هم داشتند کاوه نگاهی به اطراف انداخت. چندتا از میزها را کنار هم چیده و چند دختر و پسر نوجوان دور آن نشسته بودند و به نظر می‌رسید تولد یکی از آنها باشد و همین باعث شده بود کافه از سکوت گرم خود بیرون بیاید و مثل همیشه خلوت نباشد.

سر جایش نیم‌خیز شد، کاغذی را از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت و با اشاره‌ی چشم از لاله خواست که آن را بردارد. لاله دست‌انداختن را که مشت کرده بود سمت کاغذ برد و آن را باز کرد. با دیدن آدرس، عمیق خندید که دندان‌های سفید و یکدستش نشان داده شدند. دستش را روی صورتش گذاشت و گفت: چه جوری آدرسش رو پیدا کردی؟

کاوه در چند روزه گذشته بدون آنکه خود متوجه شود مهم‌ترین کارش را به پیدا کردن آدرس اختصاص داده بود. خودش را کمی عقب کشید و به صندلی تکیه داد.

- گفتم که پیداش می‌کنم.

اشک خوشحالی گوشه‌ی چشم لاله را تر کرد.

- ممنونم، ممنونم!

- خب حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

لاله سرش را بالا گرفت، یک‌بار دیگر به کاغذ نگاه کوتاهی کرد و داخل جیب کیفش گذاشت و گفت: معلومه، همون تصمیمی که از قبل داشتم. می‌رم همدان!

کاوه موبایلش را که در حال تماس بود و صفحه‌اش روشن شده بود، برعکس کرد و گفت: چطوری بری؟ تو که کسی رو نداری!

لاله پوزخندی زد، شانسه‌اش را بالا انداخت و جواب داد: من چند ساله تو این شهر دارم مستقل زندگی می‌کنم، بعد تو می‌گی چه جوری می‌خوام برم همدان؟

کاوه لبخندی زد و گفت: نه، نه منظورم این نبود که تنهایی نتونی یک شهر دیگه بری، منظورم اینه که آخه باید پدری یا کسی همراهت باشه تا بتونی از پس...

دستش را متفکر زیر چانه‌اش زد و پرسید: اسم شوهر سابقت چی بود؟

- جهان!

- آهان، بتونی از پشش بریایی. چه جوری می‌خواهی تنهایی بری سراغش؟!

لاله نگاهش را به دسته‌ی دختران و پسران نوجوان کافه داد که از ته دل می‌خندیدند و گفت: من و جهان زبون هم رو می‌فهمیم!

- پس چرا از هم جدا شدید؟!

لاله که از پیدا کردن آدرس پسرش خوشحال بود، لبخند از صورتش پرید، جواب سؤال کاوه را نداد و گفت: ممنون که کمک کردی، من دیگه باید برم.

و از جا برخاست. کاوه بدون تفکر دستش را گرفت. نفس در سینه و گلوی لاله چون کویری سوزان خشک شد و لرز بر اندامش افتاد و بی‌اراده روی صندلی نشست. کاوه دستش را سریع رها کرد درحالی‌که گرمای عجیبی به جانش تزریق شده بود. سرش را پایین انداخت،

معذرت‌خواهی کوتاهی کرد و گفت: بشین و بهم بگو برنامه‌ت چیه؟ واقعاً تنها می‌خواهی بری؟

لرز بر آهنگ صدایش هم تأثیر گذاشته بود.

- باید برم، مدت‌ها بود دنبال بچه‌م می‌گشتم، کسی رو هم ندارم که بتونه همراهم بیاد، این یک کار شخصیه!

کاوه که از قبل فکرهايش را کرده بود، گفت: با هم می‌ریم!

لاله با چشمانی پر بهت به او خیره شد و پرسید: با من بیای همدان؟

کاوه فنجان قهوه‌ی سرد شده را به عقب هل داد و گفت: نه من تو رو می برم.

- ممنون از پیشنهادات اما من از پس خودم برمی آم. تا اینجاش هم کمک بزرگی به من کردی که...

کاوه میان کلامش دوید، دستانش را روی میز قفل کرد و خودش را جلو کشید.

- ببین من نه تعارف می کنم و نه توی رودربایستی تو موندم، من همون وقتی که آدرس رو پیدا کردم تصمیم گرفتم خودم برسونمت.

- ولی...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت.

- ولی بی ولی! مگه تو نگفتی زخمی که جاخالی کردن من داشت، هنوز روی قلبت تازه است؟

لاله به نشانه‌ی تأیید پلک‌هایش را بر هم فشرد.

- خب من می خوام کمکت کنم بچه ات رو پیدا کنی و یکم مرهم زخمی بشم که خودم زدم، حرفیه؟

لاله خودش را روی صندلی جمع تر کرد. لبخندی سرد و تلخ روی صورتش انداخت و گفت: ببین کاوه، تو دینی به من نداری، این

انتخاب خود من بود که با تو باشم، اینکه حالا نتیجه چی شد به خودم برمی گرده. درسته قلب من هنوز شکسته است اما خب این تقصیر

تو نبود، انتخاب اشتباه من بود، تو دینی به گردن من نداری کاوه!

کاوه از جا برخاست.

- پاشو برسونمت، تو ماشین صحبت می کنیم، این حسام صدبار زنگ زده!

- حسام؟

کاوه سمت پیشخان حرکت کرد.

- دوست و همکارم توی شرکت!

با هم از کافه خارج شدند. داغی هوا و نور مستقیم خورشید چشمانشان را زد و تازه متوجه تاریکی کافی شاپ شدند.

در سمند سفیدش را باز کرد و گفت: سوار شو!

لاله کنارش ایستاد و گفت: مطب توی همین ساختمونه.

و به ساختمان پزشکی سنگی اشاره کرد و ادامه داد: می رم مطب، یکی دو ساعت دیگه دکتر می آد و نمی رسم تا خونه برم و برگردم. این

همه راه، به برگشتش نمی ارزه!

کاوه سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: باشه، پس من می رم چون دیرم شده اما هر وقت آماده‌ی حرکت بودی قبلش بگو تا مرخصی

بگیرم.

لاله دستش را نقاب صورتش کرد و گفت: نه من خودم تنها می رم، این یه مشکل شخصیه و کسی نمی تونه بهم کمک کنه!

کاوه سوار ماشین شد و شیشه را پایین داد:

- من نمی خوام تو زندگی شخصیت دخالت کنم، فقط می رسونمت که نخوای با اتوبوس بری!

- اما مامانت اگه متوجه بشه؟

کاوه که گرمای هوا و یکدنگی لاله کلافه اش کرده بود، با لحن تندی گفت: من سی سالمه، به من می خوره برای جایی رفتن از مادرم اجازه

بگیرم؟

لاله از ماشین فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت و گفت: باشه بهت خبر می دم.

- آفرین دختر خوب.

چشمکی زد و راه افتاد.

کاوه که دور شد از این حس دلواپسی کاوه دلش ضعف رفت و نفسی عمیق و آسوده کشید. به نظرش وقتش بود که در مورد خودش و کاوه خیالاتی به هم بیافد.

وارد شرکت که شد، ساعت دوازده و چهل پنج دقیقه بود. حسام کنار میز خانم زرگر دست به کمر ایستاده و منتظر گرفتن پرینت برخی از اسناد بود. نور از شیشه‌های انتهای سالن روی سرامیک‌ها و میز خانم منشی پخش شده بود. کاوه تقه‌ای به در زد و وارد سالن شد. حسام نگاهش را بالا برد و او را برانداز کرد اما بدون اینکه حرفی بزند دوباره نگاهش را به کاغذ داخل دستش داد. کاوه با خانم زرگر خوش و بش کوتاهی کرد و وقتی دید حسام توجهی به حضورش نمی‌کند، «با اجازه‌ای گفت و وارد اتاقش شد. پشت میزش نشست و گوشی‌اش را بیرون آورد. پیامی تازه دریافت کرده بود.

- سلام. کاوه من خیلی وقته دارم دنبال بچه‌م می‌گردم، دیگه صبر و قرار ندارم و نمی‌تونم حالا که آدرسش رو پیدا کردم منتظر بمونم. من تلفنی بلیت اتوبوس رزرو کردم برا ساعت هشت شب. گفتم بهت بگم که ناراحت نشی. از لطفت هم ممنون! صندلی‌اش را به عقب هل داد و شماره‌اش را گرفت:

- الو لاله؟

...

- سلام. چی پیام زدی؟

...

- خب تو صبر کن فردا صبح می‌برمت!

...

- ولی چی؟ به من اعتماد نداری؟

...

- خب پس دیگه حرفی نباشه!

...

- باشه فردا صبح ساعت هشت، قول می‌دم!

کمی دیگر اصرار کرد تا لاله راضی شد همراهی‌اش کند. گوشی را که قطع کرد حسام را پشت سرش دید. میان چارچوب در ایستاده بود و با پوزخند نگاهش می‌کرد. با عصبانیت گوشی‌اش را روی میز پرت کرد که سر خورد و تالاب میز جلو رفت، اما زمین نیفتاد.

- شعور در زدن نداری؟

حسام در را پشت سرش بست و صورتش را کج کرد و گفت: خفه، ببینم بگو چه گ... داری می‌خوری!

روی صندلی نشست و گفت: به تو مربوط نیست، برو بیرون.

حسام دستانش را روی میز مسلط کرد، سرش را جلو برد و گفت: ساعت هشت صبح فردا کجا می‌خوای بری؟

زیر لب «لااله الاالله» گفت، چشمانش را بست و سعی کرد با حسام درگیری لفظی پیدا نکند و بر خود مسلط باشد.

- مگه تو خاله‌خان‌باجی هستی که گوش وایمیسی؟

حسام تای ابرویش را بالا داد و پیشانی‌اش چروک شد.

- او مدم ببینم این روزا داری چی کار می‌کنی که یک پات راهه، یکیش نیمه‌راهه!

- چی می‌خوای بگی حسام؟ منظورت از این ایما و اشاره‌ها چیه؟

حسام روی صندلی کنار میز نشست و گفت: آرزو زنگ زد!

اسم آرزو که آمد ته قلبش ترسی نشست. سرش را پایین انداخت و سررسید روی میز را باز کرد و گفت: خب!

- پرسید کاوه کجاست و نگرانشم و از این حرفا.

- تو چی گفتی؟

- همون مزخرفاتی که خودت تحویل دادی منم تحویل آرزو خانم دادم.

زیرچشمی نگاهی به حسام انداخت:

- دستت طلا داداش! جبران می‌کنم.

حسام از روی صندلی نیم خیز شد و گفت: جبران نمی‌خواد بکنی، فقط گند زن به زندگیت!

عصبی صندلی اش را به عقب هل داد و ایستاد. صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی سرامیک‌ها گوش خراش بود.

- حسام دیگه داری زیاده روی روان من یورتمه می‌ری. حد خودت رو بدون!

سمت پنجره‌ی اتاق رفت و آن را باز کرد.

- من حد خودم رو می‌دونم و هر جایی هم که لازم باشه توی سر تو بزدم که به خودت بیای، می‌زنم ولی این تویی که باید حد و حدود

خودت رو بدونی!

کاوه سمتش چرخید، دستانش را به بغل زد و گفت: چی داری می‌گی؟ حد و حدود چی؟

- معلومه منظورم چیه! معلومه که این روزا داری چی کار می‌کنی؟ دیر می‌آی، زود می‌ری، همه‌ش مشغول چت کردنی. یک روز در میون

زنگ می‌زنی و می‌گی اگه آرزو زنگ زد شرکت این دروغ رو بگو، اون دروغ رو بگو! من که خر نیستم. د... پسر می‌دونم داره یه غلطایی

می‌کنی.

- حالا یه بار ازت یه چیزی خواستم، بین چه جورى منت سر من می‌ذاری!

حسام دستش را سمتش دراز کرد و گفت: کدوم منت احمق؟ من اگه رفیقت نبودم که برام مهم نبود چه گندی داری به زندگیت می‌زنی، اما

برام مهمی که دارم می‌گم مرد ناحبی!

کاوه دستش را زیر چانه‌اش زد و پرسید: تو فکر می‌کنی من دارم چی کار می‌کنم؟ هان؟

حسام بدون مکث و با جدیت گفت: معلومه، داری با یکی تیک می‌زنی.

- چرت و پرت نگو خواهشاً! این مزخرفا چیه به هم می‌بافی؟

حسام که نمی‌خواست بیشتر از این با او بحث کند، سمت در عقب‌گرد کرد و گفت: آرزو که زنگ زد نگران بود. معلوم بود گریه کرده. بعد

تو این جورى سرحال و قیراق معلوم نیست از کجا می‌آی که بوی ادکلنت کل شرکت رو برداشته!

حسام از در بیرون رفت و کاوه روی صندلی چرخ‌دار خودش را رها کرد. حسام باز دوباره در را تا نیمه باز کرد، سرش را داخل برد و گفت:

خواست به زندگیت باشه رفیق، راحت به بادش ندی!

و منتظر پاسخ کاوه نشد و رفت. کلافه دستی میان موهایش کشید، چرخ روی صندلی خورد و دستانش را پشت سرش قلاب کرد. مگر

او داشت چه می‌کرد؟ اصلاً نمی‌دانست لاله این میان چه جایگاهی در زندگی اش دارد و آرزو کجاست؟ به نظرش این دو نفر هیچ ربطی به

هم نداشتند.

آرزو همسرش بود. زن زندگی راحت و ایده‌آلش اما لاله یک دوست قدیمی بود که حالا قصد کمک به او را داشت و قرار نبود دوستی و

کمک به لاله به زندگی زناشویی اش لطمه‌ای بزند. به نظرش این دو موضوع کاملاً با هم متفاوت بودند اما یک طرف ایرادگیر ذهنش به او

می‌گفت «پس چرا برای دیدن لاله لحظه‌شماری می‌کنی و سعی داری که همیشه خوب و خوش تیپ به نظر بیایی؟ چرا از اینکه آرزو

متوجه شود هراس و واهمه داری؟» و هزاران چرای دیگری که او را سر دوراهی قرار داد. عقلش می‌گفت «بهبانه‌ای پیدا کن و از لاله بخواه

که تنها برود» اما دلش می‌گفت «حالا دیگه قول دادی!»

اگر حسام چند دقیقه زودتر وارد اتاق شده و این حرف‌ها را گوشزد کرده بود قطعاً به لاله اصراری نمی‌کرد ولی حالا کاملاً گیج بود و اصلاً نمی‌دانست چرا تا این حد در رابطه با لاله غرق شده که می‌خواست با او به مسافرت برود، مگر عاشق آرزو نبود؟ به نظرش که بود. این میان احساسی عجیب که برایش ناشناخته نبود نسبت به لاله در خود احساس می‌کرد. به نظرش لاله دوست‌داشتنی بود اما خاطر آرزو هم خیلی عزیز بود.

کلافه شده بود. روی این را نداشت که به لاله بگوید منصرف شده و همراهی‌اش نخواهد کرد. روی این را هم نداشت که در چشمان آرزو نگاه کند و باز دروغ بگوید. اصلاً چرا به این چیزها فکر نکرده بود؟ کاش تلنگر حسام کمی زودتر بود!

برای ناهار به سلف شرکت نرفت و روی کاناپه‌ی داخل اتاق دراز کشید. آن قدر فکر کرد تا بالاخره تصمیم گرفت این سفر کوتاه را با لاله همراهی کند تا فرزندش را پیدا کند و جبران کار گذشته‌اش را بکند و بعد از برگشت برای همیشه این رابطه را که هر روز داشت شکل جدیدتری به خود می‌گرفت تمام کند.

تمام عصر را در شرکت به این فکر کرد که برای سفرش چه توجیهی بیاورد و وقتی راه‌حلش را پیدا کرد آماده شد و سمت خانه راه افتاد و در تمام طول مسیر به دروغی که تصمیم داشت بگوید فکر کرد.

آرزو شاسی آیفون را برای باز شدن در ورودی ساختمان فشار داد. زیرگاز را خاموش کرد و چای‌ساز را به برق زد، سپس سمت در خانه رفت و آن را باز کرد. همزمان در آسانسور باز شد و کاوه گوشی به دست از آن بیرون آمد. با دیدن آرزو پلک‌هایش را به هم زد و سرش را به نشانه‌ی سلام تکانی داد. آرزو کنار رفت تا همسرش وارد شود.

کاوه همان‌طور که گوشی را بین کتف و سرش قرار داده بود سمت روشویی رفت و دست و صورتش را شست. آرزو حوله به دست پشت سرش ایستاد و به مکالمه‌اش گوش داد و پرسید: کیه؟

اما کاوه سریع دستان خیسش را روی بینی‌اش به نشانه‌ی «هیس» گذاشت و حوله را از دستش گرفت.

- باشه همراست می‌آم. چقدر کار داری؟

...

- احتمالاً دو سه روزه کارت... بستگی داره توی شهرداری و دارایی بدهی داشته باشی یا نه!

...

- نه من به آرزو چیزی نمی‌گم، باشه خیالت راحت!

آرزو از مکالمه‌ی یک طرفه‌ی او چیزی دستش را نگرفت و به آشپزخانه برگشت. چند دقیقه بعد کاوه تلفن دروغش را قطع کرد و گفت: حال آرزو خانم ما چطوره؟

آرزو سمتش چرخید، ظرف سالاد را روی کانتر گذاشت و گفت: خوبم کاوه جان، خسته نباشی!

از روی کانتر خم شد، پیشانی‌اش عرق کرده بود. گونه‌ی آرزو را بوسید و گفت: تو رو که دارم خیلی خوبم.

آرزو در کابینت را باز کرد و درحالی‌که بشقاب‌ها را برمی‌داشت، پرسید: کی بود؟ چی رو به من نگی کاوه؟

صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست و گفت: یه چای خوش‌عطر بیار تا بهت بگم.

بوی دارچین و زنجبیل از چای دم کرده همراه حرارت برمی‌خاست. آرزو جعبه‌ی شکلات را کنار فنجان‌ها گذاشت و روبه‌رویش نشست.

- خب!

کاوه شکلاتی باز کرد و آن را دهان گذاشت و گفت: کسری بود!

آرزو که کنجکاو شده بود دستی را که برای برداشتن فنجان برده بود کوتاه کرد و با تعجب پرسید: خب چی کار داشت؟

- گفت می‌خوام خونه و باغم رو بفروشم تا مهریه‌ی سوگل رو بدم.

آرزو انگشت حیرت به دهان گرفت و با ناراحتی نجی زیر لب کرد و گفت: وای یعنی قضیه خیلی جدیه؟
کاوه سری تکان داد و چای را سرکشید. دستش را روی پاهایش گذاشت و گفت: یکی دیگه بریز.
آرزو که کلافه بود، گفت: باشه می آرم اما خب توام بگو چی شده دیگه، آخه اونا که با هم مشکلی نداشتن، چی شده یهو؟
بعد انگشت اشاره اش را سمت کاوه گرفت و گفت: تو نداشتی زنگ بزnm و باهاشون حرف بزnm!
- حالا اونا فقط منتظر بودن که تو بگی بیاید با هم آشتی کنید و اونا هم بگن باشه.
آرزو با ناراحتی گفت: کاوه مسخره نکن، واقعاً ناراحتم، حالا چی می شه؟
کاوه بلند شد و فنجانش را برداشت و برای ریختن چای وارد آشپزخانه شد.
- نمی دونم! فعلاً که کسری می خواد ملک و املاک اراکش رو بفروشه و به دلار تبدیل بکنه و گفت آگه با سوگل آشتی کردیم که می ریم هلند اگر نه که خب مهریش رو می دم و خودم برمی گردم ایران.
آرزو هنوز متفکر دستش را تکیه گاه سرش کرده بود. کاوه که نمی خواست خیلی چشم در چشم آرزو شود همان طور که پشت به او ایستاده بود، ریختن چای را کش داد و گفت: حالا فردا قراره با هم بریم اراک که زمین هاش رو بفروشه.
آرزو با لحن تندی گفت: توام می خوام بری؟ می خوام کمکشون کنی از هم جدا بشن؟
چای را داخل سینی گذاشت و برای عوض کردن لباس هایش داخل اتاق رفت و بلند گفت: عزیزم آگه من نرم پس کی بره؟ خیلی ساله اینجا نبوده، یه موقع سرش کلاه می ذارن، از طرفی ام مگه من از زندگیشون و مشکلاتشون چیزی می دونم که بخوام مانعشون بشم؟ بعدم شاید با هم آشتی کردن، هنوز که چیزی معلوم نیست.
آرزو دستانش را روی کلید برق گذاشت و آن را روشن کرد و گفت: من دیگه طاقت ندارم، حتماً باید با سوگل حرف بزnm.
کاوه فکر اینجا را هم کرده بود. دستش را گرفت. خیلی خشک و جدی گفت: دست به همچین کاری نمی زنی!
متعجب نگاهش کرد که ادامه داد: خودت که دیدی کسری دوست نداره تو بدونی، بعد آگه حرفی بزنی اعتمادش به من زیر سؤال می ره.
- آخه...
انگشتش را روی لبهای زرشکی او گذاشت و ادامه داد: مطمئن باش خود سوگل بهت می گه اما تا اون حرفی نزده تو چیزی نگو...
شاید اصلاً با هم آشتی کردن. باشه؟
آرزو پلک هایش را به نشانه ی تأیید روی هم گذاشت.
- باشه. حالا تو کی می خوام بری؟
نگاهش را از او گرفت و جواب داد: فردا صبح! وسایلم رو آماده کن.
آرزو «باشه ای زیر لب گفت و برای کشیدن شام به آشپزخانه برگشت.
کاوه لب تخت خودش را رها کرد و لعنتی به خود فرستاد و پیراهنش را که میان دستانش بود، سمت دیگر اتاق پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت.
نیمه های شب بود و آرزو کنارش آرام خوابیده بود. موهای موج دارش روی صورتش ریخته بودند. دست نوازشش را روی آن ها کشید و از جا بلند شد. باید به حسام می گفت دو سه روز شرکت نمی رود. بعد از اتفاق ظهر دیگر حسام را ندیده بود و نمی خواست بهانه ای دست او بدهد. برای همین وارد پیام هایش شد و نوشت:
- سلام! حسام بابت دعوی لفظی ظهر معذرت اما قبول کن یکم زیادی تند رفتی... من دو سه روز شرکت نمی آم، قراره با یکی از آشناها برم اراک زمین هاش رو بفروشیم، آرزو هم در جریان، برام مرخص رد کن. ظهر بدخلقی کردی نشد بهت بگم. چرت و پرت هایی هم که در مورد من توی کله ی پوکت ریختی رو بریز دور ولی سر فرصت همه چیز رو تعریف می کنم، شب خوش.
گوشی اش را قفل کرد و به شارژ زد.

پایش به چیزی گیر کرد، دست برد و چراغ خواب را روشن کرد، وسایلش مرتب پشت در چیده شده بودند، زیپ کوله پشتی را بست. چند دست لباس در آن قرار داشت؛ یک سبد پر از میوه که رویش با سلفون پوشانده شده بود و سبد نسبتاً بزرگتری که فلاکس چای و دو قابلمه غذا در آن قرار داشت.

برای اینکه بیشتر شرمندگی و جدانش نشود به آرزو گفته بود غذا برایش آماده نکند اما حالا فهمید زمانی که برای خواب به اتاق رفته بود آرزو برایش کتلت گوشت آماده کرده بود و بوی آن هنوز در فضای نیمه تاریک خانه شان پیچیده و به شامه می رسید.

تی شرت بنفش رنگ با شلوار لی مشکی و کفش های اسپورت را آرزو برایش آماده کرده بود. ساعت هفت و نیم صبح بود که جلوی در خانه ی عزیز رسیدند. هنوز هوا خنک بود و آفتاب خودش را میان کوچه و خیابان پهن نکرده بود. رایحه ی گل های اول صبح در هوا پیچیده بود، گرچه آخرین روزهای تابستان بود و آخرین برگ های سبز درختان و بوی عطر گل ها به مشام می رسید اما گاهی که سوز سرد هوا ناگهان عبور می کرد، می شد بوی پاییزی را هم شنید.

آرزو کمر بند ایمنی اش را باز کرد و گفت: کاری نداری؟

کاوه به در تکیه داد و دستش را سمتش دراز کرد.

- نه عزیزم، برو به سلامت.

و سفت دست آرزو را فشرد و ادامه داد: راستی شب رو نمی خواد بری خونه که تنها باشی. بمون این یکی دو روزه اینجا تا خودم بیام دنبالت.

آرزو از ماشین پیاده شد. دستش را لبه ی شیشه گذاشت و جواب داد: امشب رو که می مونم اما فردا برمی گردم خونه دیگه! خودت تا فرداشب نمی آی؟

کاوه به روبه رویش زل زد و گفت: بستگی داره کار کسری چقدر طول بکشه، بهت خبر می دم ولی اگه نیومدم نمی خواد بری خونه تنها، باشه؟

عذاب وجدان به جانش ناخنک می انداخت.

- چشم کاوه جان، چشم!

دستش را به نشانه ی خدا حافظی روی پیشانی اش گذاشت.

- مواظب خودت باش.

- توام همین طور!

ماشین را که راه انداخت دیگر از آینه به آرزو که برای بدرقه اش میان کوچه ایستاده بود، نگاه نکرد. سرعت ماشین را بالا برد و زود خیابان را رد کرد. هر چقدر به آرزو نزدیک تر بود ترس و دلهره اش هم بیشتر بود. به خیابان پرتراфик شهر که پیچید، شماره ی لاله را گرفت و از او خواست آماده باشد.

آرزو کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه ی عزیز شد. شب قبل گفته بود به دیدنش می آید، اما نمی خواست او را در این وقت صبح بیدار کند، برای همین آرام وارد حیاط شد که دید عزیز باغچه را آبپاشی کرده و تخت زیر آلاچیق را تمیز و صبحانه را چیده است.

عزیز با دیدن او عینکش را روی چشم گذاشت و گفت: اومدی مادر؟ از ساعت ۵ صبح تا حالا چشم به راهتم.

آرزو گوشی موبایلش و دسته کلیدها را توی کیفش انداخت و سمت عزیز رفت. صورتش را بوسید و کنار تخت نشست و گفت: عزیز من گفتم صبح زود می آم، ولی نگفتم که پنج صبح!

پیرزن پاهایش را دراز کرده و روی هم انداخته بود. پیراهنی گل دار به تن داشت و موهای موج دار یکدست سفیدش را از چارقد سفید تر و

تمیزش به دو طرف سر شانه زده و از روسری بیرون گذاشته بود. با دستش به سماور زغالی در حال جوش اشاره کرد و گفت: والله برا ما صبح زود یعنی چهار و پنج صبح، نمی دونم چرا شما جون‌ها به حالا که آفتاب همه جا رو گرفته می‌گید صبح زود؟! آرزو جای را در استکان ریخت و دستش داد و نگاهش را سمت باغچه چرخاند. نور هیچ جا را نگرفته بود و فقط کمی از انوار مهتابی و طلایی‌رنگش از بین شاخه‌های بلند درخت گردو عبور کرده و داشت یواش یواش خودش را در آسمان بالا می‌کشید.

حیاط خانه‌ی عزیز بیشتر به باغ شباهت داشت و بزرگ بود. یک طرف حیاط را درختان گردو و درختچه‌های انگور گرفته بودند و یک طرف را درختان گیلاس، زردآلو و سیب. آرزو صبحانه را کنار عزیز صرف کرد و همان‌جا روی تخت دراز کشید. دوست داشت کاوه از او می‌خواست در این سفر همراهی‌اش کند اما چون او چنین پیشنهادی نداد آرزو هم به خودش اجازه نداده بود خواسته‌ی قلبی‌اش را بگوید.

تصمیم گرفت کمی بخوابد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. قرار بود با مادرش افسانه و عمه فرحناز به دیدن یکی از اقوام بروند که به تازگی عمل قلب باز را پشت سر گذاشته بود و در نزدیکی محله‌ی مادر بزرگش زندگی می‌کرد.

صدای گفت‌وگوها که از حیاط به گوشش رسید، چشمانش را باز کرد. عزیز عسازنان همراه مادر و عمه و بروز برادرش جلو می‌آمدند. روی تخت صاف نشست. خواب اول صبح زیر درختان میوه حسابی به جانش نشسته بود. خوش‌ویش کوتاهی با هم کردند و آرزو پرسید: عمه پس کمند کجاست؟ چرا نیامدیش؟

فرحناز گریه‌ی روسری خوش‌طرحش را کمی زیر گردن شل کرد و جواب داد: کلاس داشت، گفتم بعد تموم شدن کلاسش بیاد اینجا! کاوه رفت به سلامتی؟

- آره یک ساعتی می‌شه که رفته!

- نگفت اراک چی کار داره؟

آرزو ترجیح داد از آشفتگی زندگی کسری و سوگل چیزی نگوید و به جواب کوتاهی که مربوط به کارهای شرکت بود، بسنده کرد. عزیز از جا برخاست و گفت: خب برزو پاشو ما رو ببر که داره ظهر می‌شه.

برزو «ببخشید»ی زیر لب گفت و جای آرزو دراز کشید و گفت: آخه من پیام عیادت زن مردم بگم چی؟ خودتون با ماشین برید دیگه!

آرزو که همین نظر را داشت، گفت: آره راست می‌گه، با هم می‌ریم... برزو رو نمی‌خواد.

برزو چشمکی زد و گفت: ایول آبجی!

و سوئیچ پژو دویست و شش را برایش در هوا پرت کرد که آرزو هم سریع آن را گرفت.

چند دقیقه طول کشید که سروصداها قطع شد و برزو از رفتن آن‌ها مطمئن شد. گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره‌ای گرفت.

- الو کمند بیا تو!

...-

- نترس بابا... تازه رفتن.

...-

- من می‌رم تو خونه منتظرتم.

بدون خدا حافظی تلفن را قطع کرد و از روی تخت برخاست. چند دقیقه بعد کمند کلید را در قفل چرخاند و وارد شد و چون نمی‌خواست کسی از همسایه‌ها از روی پشت‌بام یا دیوار او را ببیند با سرعت داخل خانه رفت. کمی داخل چرخید و برزو را صدا زد اما جوابی نشنید. به سمت اتاق که قدم برداشت، دستی از پشت سر دورش حلقه شد. نترسید، بویش زیادی آشنا بود. دلش می‌خواست زمان تا ابد در همین نقطه توقف کند و دنیا از حرکت بایستد، اما هیچانش غیرقابل کنترل بود. به عقب برگشت و برزو را پشت سرش دید، درحالی‌که دستانش را محکم میان دست گرفته و نگه داشته بود.